

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۸۳۳۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان

مؤلف گلین

مترجم

شماره قفسه ۱۸۳۳۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۹۵۰۱

۱۸۳۳۶
۲۰۹۵۰۱

۲۰۹۵۰۱

کتابخانه نظر و حدیث

هفتاد و یکمین شماره

دین و دل داده ام از کف صبر

برخوش لذت لعل خوشی نشسته ام

کز تیرش به دل سندان شکسته ام

دل بپایندگی که ز دست است

نیت باشد که ز هر در و مرابری نام

در به در و در که در دست نه است

آرزوی دل بکنی شرب شرب

کریه و ناله میخورده است

قامت سرو که در چشم تیردوست بلند

نظر در بر بالایی تو پست است

عاشق تو عارف و پادشاه و دین

بزم خوان کلان معشوق پرست است

تا که از پرخان کار بکام است مرا

جو هر چه خرابات سجده است مرا

شرب و خمر و نکند دل صبر بهوشم از تو

آنچه دل میکشد ای شرب مرا است

چند درویش ز طاعت دل از خاکم

چه که در دست بدل از شمع خام است

بپایندگی جان جای نشستن نمود

یار سهاده قیامت بقیع است مرا

به از آن زمان حلالی که طلاق را بود

میج و دایه صبر بود آب حرام است مرا

رو بهمان راه و قاصی به دوام در نمود

تا دوام دو جهان داده و دهام است مرا

در نظر نیست اینان هم کلام است مرا

در نظر نیست اینان هم کلام است مرا

در نظر نیست اینان هم کلام است مرا

در نظر نیست اینان هم کلام است مرا

در نظر نیست اینان هم کلام است مرا

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب در بیان

مؤلف گلشن

مترجم

شماره قفسه ۱۸۴۲۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۹۵۰۱

۲۰۹۵۰۱

۱۸۳۳۶
۲۰۹۵۰۱

کتاب بنظر و حدیثی

در چند بخش و فاری

سرشوریده نه است یار و نه است مرا
زیر این سقف که از آب و آتش است
آسمان چه بجام از نوهر است
عشق را دوست بدامان عنایت
نیست باشد که ز هر دو مرا بر بازم
در نه هر دو که بود است زار
آتش زوی دل سکن بحر شرب است
قامت سرو که در چشم تر است
عاشق و عیار و یاد و حیر و دایم
بزم خوان کلان مشغول است
تا که از پیغیان کار به کام است
شرب و خمر و کشت و دل چه بهوشم از تو
چرخ بر روی زلال است
بستم بهر سان جای نشستن خود
به از آن تان صلا که فلان را بود
رو جهان را بدو می بود و ام در بود
کیم لذافت ایام بدل نمی است
می و مشغول و مثنوی کل زلزل ندیم
آیت حفظ خوان عیش تمام

ما

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب در بیان

مؤلف گلشن

مترجم

شماره قفسه ۱۸۳۲۶



جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتاب

۱۰۹۵۰۱

۱۸۳۳۶
۲۰۹۵۰۱

کتاب بنظر موصدستی

هر چند کوشش و غاری

سر شوریده نه میبارد و نه میبارد

زیر این قف که انرا بسنجش

آسمان چه بجام از قوه صحت نیست

عشق را دوست بر امان غنایت

نیست باشد که ز هر دو برابر با

آرزوی دل کین سحر شب است

قامت سر و گردنم تو ز تو است

عاشق تو عیار و پیدایم

نه خوان کلان مشوق است

تا که از بیوفان کار بکام است

شرب غنیمت نکش دل چه بهوشم از تو

چرخه در روی ز غلامت بدل از غلامتم

بنت نیم بچسان جای نشستن بود

به از آن مان حلالی که فلان را بود

رو جهان را بدو می بدو ام در بود

کیم لذافت ایام بدل نمی است

می و مشوق و معنی کل زار ندیم

آیت حفظ خوان عیش تمام است

در هر جنبه خرابات بکام است

انچه دل میکش از شرب مرا است

چیز که ورت بدل از شغف غام است

یار سه تاده قیامت بقب است

وچ دایه چه بود آب حرام است

تا دوام دو جهان بوده و ام است

روضه نیکم که چون در سلام است

آیت حفظ خوان عیش تمام است

در هر جنبه خرابات بکام است

انچه دل میکش از شرب مرا است

چیز که ورت بدل از شغف غام است

یار سه تاده قیامت بقب است

وچ دایه چه بود آب حرام است

تا دوام دو جهان بوده و ام است

روضه نیکم که چون در سلام است

آیت حفظ خوان عیش تمام است

صبر بر اگر نخواهد از دل سختی جز لایسگی به نعمت است
 از راه عشق و دین را چه چنگ با غیر هم کن روز من در کنت ره
 در روز پاری دل من نه آن کسی در است دل پاره پاره
 از نیت من درین جور مولد کی باشد آنکه در بد خستد ستاره
 با انقضای کعبه بنمودی جنتی سلطان عشق را بنیدی پیش کاره
 رحمت نداده بود ملک را نیت آن که زانکه در حساب کنه به شماره

کلین بکا دل خیر دل است بدان
 میجویم آن کسی که نمی آید از این در دمن چه بوده با درد پاره
 هر جا که هست و بوده تو ایستای من با وصف حال باز نام کجاست جا
 از دل ربائی تو بخود که خبر گاه است و بر لب خبر از جذب که باز
 خایه که پاران بگریخت بختیست کحل کجا آمده یا آنکه کیمیا
 کس و عارفانم دوستی چه اش ختم کمال دوستی قوت در وفا
 برین استقامت و دو جلوه شریف که جام به لطف و کریم به صفا
 به امتحان که معتمد عشق می شود دعوی نیت و نوا نوا می گشت
 ایدل غم لایسب غم خور می خور می رس من که به یونان آمده ام جنت با قوا

کیمیا سحری شد است همه کیم و فایا شد
 دل عاشق و دیده مشو مثل کاه و کمر با شد
 ره رو بادلیل بدانی چه بود کور به صا شد
 مرا خاصیت چه بودی دردی در دروا شد
 منت ماهی از هوا بود مرغ منت از هوا شد

بیلای تو هست لا بگو
 جان کلین بهر جا شد
 عجت که خوف و عشق چه کرامت
 فقر است وفا مطلب درویش کرامت
 اما سخاوت هم از طبع است
 از کف و ناله ندمت به دوام است
 ملوم مدادش بود است مسخ
 دردی که بود لازم آن فخر و حیا
 هر کس سفر عشق گرفت است بگویم
 اول که دوست و دشمن است
 قامت بقیام از چه نگری و نیاید
 تا کی بنشینیم بهتد قیامت
 عشق آمد و از کل گرفتش بهر چش
 چون دید که فتنه بهر کل بار است
 این قل کلین چه لایست خدا
 ناواده و بهتد فتنه گرفت غرا

باطن شوشن بهر پریشان بسی یا چنان روز و شب میکنم جان

در روز و شب میکنم جان

در روز و شب میکنم جان

نه از آن لذت نه از این حیرت خور و خواب دارم و بیک برین
 بر بار خود و کار خست زمانه چو شمع شب و روز گریان و خندان
 بعین فرخت و فرخت ندارم رهای گرفتار باشم بدوران
 ز بسیر و دل گیرم از زندگان چو خاک است در چشم من آجین
 بهشتی که دارد مرگشته و وزخ کلستان عالم مرا بوده زندان
 ز غنای دل بجز دیده من که ام میزند آب بر تشنگان
 کیم بودستی بچکش گریان کشتی بودی بودم بر امان
 ندانم چه دارم به این دل من ~~که ای دل از غمت و غم گریان~~
 که چون باینه لزد در دراید بگو شمع سخلوت ز جایی هم بر سران
 بخود میدی کلینا چند زحمت
 چرای بری این قرع عرض مردان

صیاد و فرخت دل بحال پر کند شست بر دوام
 این است که در حقیقت لالام حیرت زده جوان حلال
 با آنکه ترا بفکر نایم چرخ نروی تو از خیال
 رستی بفرست و مرا هست در دست چرخیم به زلال
 بارم نبود بدون سربار اندوه دل است باطلالم
 با شمع از جهان بجران به بره ز عالم وصال

در بازی کشتن هر چه کوه دادند بدست کوشالم
 شمع شب و روز گریان و خندان کز آن شمع در دوام
 ای نامه برو که تا بزم ای کوبه میا که تا نیام
 کلین خم و چو اگر نه بینی
 معر الف است صرف عالم

خواه در غیب و خواه در مشهود خطا هر دینی بجز تو نبود
 هر چه از آن وقت بشد بود هر چه از آن است است نمود
 عین و عود را چه بودی هست از تو بود است بوی عین و عود
 تا مرا چشم بر رخ تو افتد سر بروی دنیا دم بغرود
 عشق بود است هر گوی بود است عشق باشد چنانچه خواهد بود
 سر که در برستان دارد هر در بسته که عشق کشتود
 سازیم بر موی خاتن بشد تا نوزد می افتد از دود
 سر غمازیش خوبه که بوقلا اگر آئینه زنگ خود نه زود
 شادی از پی نمی شدی که شد است هر غمی کان بدل گرفت و رود
 هر کار روزگار گشته سیاه بهشت آن شد است چرخ بکود
 شجر کلین که رشک را سبب نقد است که بدست خود

در بازی کشتن هر چه کوه دادند بدست کوشالم
 شمع شب و روز گریان و خندان کز آن شمع در دوام
 ای نامه برو که تا بزم ای کوبه میا که تا نیام
 کلین خم و چو اگر نه بینی
 معر الف است صرف عالم

چه بود آنکه به تعریف در نمی گنجید
اگر نه جبر تو نه اختیار من بودی
مرا زبونه بلبل که می ماند آما
اگر نه سوز دل حق که در من بودی
خطش دید و خونش عشق می آید
خزان حسن عجیب بهانه بودی
کسی که نشد دوستی را زدی
بر و سید سر میک رسنه بودی

شقایق پرغان کلنت ابر روزی
حقیقه دل شب زنده دل من بودی

خدا که نذر در مرصه شویم
باد بهر در و صحرای عشق می خیزیم
جان کز لاله سوز که به هم تابید
من که در روز ازل بهر عشق می خیزیم
حلقه لطف تو جانا بدلات است
نا پدید است بیای دل اگر ز خیرم
پیکر سیر نکشیت ز جان پاره
من بجان تو که بی روی تو از جانم
چیز پادشاه شک سر کوبت برام
کیما داده فراغ از طلب اکیرم
آن به آن زنده کن از این جنم
مع بدم میکش از بروی جنم شیم
همه بیاره لعل از چاره در طول علاج
تجما و اهل من خد صبح
چاره جز ز شبنم کار قصاص است
چو که در کار قصاص بخیر از تقدیرم
سیک فتم کیش از چشمه لسان بران
کنه با حد تو اینجمنه خودی شرم
من هوادر کشته نه هوادر بهشت
حامی مر رسه هر چند کشت نکفیم
چرخش خود کو که کلین باشد
که بر کوبه مقصر من به نقیرم

کلینا عارفی که را در این عالم

سر گرانم داشتی از رخسار انروز
از رخسار انروز ام سر گرانم آید
میهای کشش بخردی غن که ام آن
نیت آذمی تر ازین میزانیان آید

کلین آن بود که در پیغمبر ای کلین
شیر مین در حق آن کلینا می آید
پستوانی جهان بهر احوال و جهان
نه جهان پستوانی در حق آن کلین
مرکز دایره ام حیرت از آن می کشم
که چو بر کار شدستم جیب سر گردان
عشق از عالم پیدا و نهان شدت بذات
که چه از عشق بود عالم پیدا و نهان
نیتی مهر رستی است چو اثبات از نیتی
همه دران نیت مکرانم دور هیچ مراب
پشتی با خود نقش می میرفت
علم کلینت کاشی صحرای عین
عشق با هر حق چون کوشش هم کرده و رفته
زین جهان دای که بکش دل غرائف
هر کجا نام نشان است خوش جای نیت
خوش است که آنجا بود نام و نشان
قطره را چشم چو بر خطت در بافت
لاجم می بود از عظمت دریا جیراب
عشق می داند من هر چه عشقش کف خور
ز آنچه منس به کشش از عشق بر وزن پیکان
دل می رنجد چون نشد ناز اجل
مستد کشته بر در این نازد در نیت

عشق باری است که کوشش گزایه گرفت
حیث یارب کلین که بران نیت

بنده خادم عشق از ادا است
کفر و اسلام داده از یاد است
کوشش قول عملش نبود
قول عمل کوشش وی با دست
مت و شیاء بوده در هر حال
با وجود سر ابد ادا است
از جهلش می نبود
دل آن در جهان غم شاد است

بند ارشاد و شدی در نیت
فلان از شد و ارشاد است
بستوی جسته بر دلدار
دل او از آنکه عشقش سیادت
از قلم با نیت و اول
بنمای حدود بنزاد است

مست کلین خدایا
خلق بالاد زیر سیادت

تنهایی بی دلم ز دل دار
ندارد کان تحت آب بحر یار
اوفای است در عالم کس
خدا داند که باشد تا وفا دار
شب کوهرت بر شمع مستقیم
که دل خست لالان و چشم
دل فارغ بر شمع است و شد
بجغم غیر دلای کفشار
کمر نهدی بفرهیم بهر طور
نیز نهدی با نکارم درین کار
چو بند شتر می مشق زلفها
که کعبه را تواند ز خیر دار
جزاک الله مرا انما نصیحت
کرت بروش کفشارت کردار
درین سوداند استم چه بودیش
بود آن کو زهر کس مهر دبار
عمل درای جز ظل رختن هست
کوفتن غده را ظلم است ببقار
چو بر دهنش لذت تعصب
بودش همه رجحان بزمار
حضور غیبت نخواستید بود
که بند روز روشن یابار
مثل شعر کلین کم نبود
که بودی اگر چون مهره پاد

آن

آن خاطری است که برز نبود
مادرند انبی که طالع مرا براد
نفرین است آن کجای کلم آن مصیبتی
کز صحتش دلم بچین و رطوبت
یارب زنگ آن کسان روز روزگار
بر حال روزگار من و روزگار
آن غایبی که در هر حال حضرت
از من نرود یاد که یادش بخیر باد
پایال غم شد لذت و دل حق گذار
ای چه رختن با هم رختن با هم
دست انگی که لذت و فرقت زلف را
ولام بدل زوت غمت منتهای دار
ما هم چشم بسته کز قیاس ز روی مهر
از من اگر که چشم بروی تو نمیاد
می زیندش کعبه در آید بیاپوس
ان کو بر سینه می نه سر نهاد
جان در جهان جسم بی زینت محطه
رز بستن دل اگر شش می می
جان لاری جان خود عکس و عکس
نوی طالع و ظلال نه میان جز اسکار
ز روی فصل چه سبزی کشت از میان بو
مان میسر رسید و لا عوم جهاد
بر جزو خوشیت کل است نصیب
در صورت لایحه داد یعنی و یاراد
آن تپش غم در چرخ باد می رود
از پیش من صبر خود که بکلمه می ستاد
کلین بفر حال تو در کون عشق
چنین بدل صبر کم و آنزه زیاد

عشق می کوزد آتشی بسرم
از سر استنجام کار چهرم
دین و دوش فرست از دستم
چه نیامد ز عشق لبسرم

این شعر را در دیوانه ها می خوانند

پای درشته با صوفی قص
 از کسان نظر کشم کنار
 در چنین وقت خند لب ابدل
 چون کمان کشم اگر چه بخت
 کوه را رو باد و برق آهنگ
 آنست باده و سرور و لذت
 خراشیم مهر بدین
 شب جوان چون باده شبنم
 نخل نظم و نهال فکر سر
 شتری از ضیعت او کنیم
 بدان چشم حاضر و غایب
 با حال جلیل نغمه نغمه
 کلبه در میان زرافه و زغن
 چه از آن که این بود شکرم
 که پیش از این عهد دل کشم
 چاره ام حجت که هر چند دل خوشم
 از پیش بر آورده و سپهر جهان
 که بجز پیش نبود و بجز خوشم

چون هم بر بال این درج
 بخت در خورشید افکند
 از کسان نظر کشم کنار
 در چنین وقت خند لب ابدل
 چون کمان کشم اگر چه بخت
 کوه را رو باد و برق آهنگ
 آنست باده و سرور و لذت
 خراشیم مهر بدین
 شب جوان چون باده شبنم
 نخل نظم و نهال فکر سر
 شتری از ضیعت او کنیم
 بدان چشم حاضر و غایب
 با حال جلیل نغمه نغمه
 کلبه در میان زرافه و زغن
 چه از آن که این بود شکرم
 که پیش از این عهد دل کشم
 چاره ام حجت که هر چند دل خوشم
 از پیش بر آورده و سپهر جهان
 که بجز پیش نبود و بجز خوشم

چشم بغاض مودع فال است برا
 من جلد نویسن که خشم منت نشن
 از رخ روی صبر کجاست بر آینه بره
 تو بخت سخن عشق بنویسی
 ای که از جگر او دانسی می پسند
 بطنش ناله دلام مفلک بر پرستم
 کلین این بویه من چه را مودرت
 روزگار است و خون و عرق و غم
 آنچه می بینم پیش این لست بر سر
 دای بر مرغ کفاری که از اصرار نیست
 با هم اوضاع جهان نسبتی با بد چنگ
 عقاب است بر حالات عالی از نیک و بد
 با وجود شرک سیرین چه حال کس
 از زود درم پر لزمی حال را بطیار چار
 کلبه با طردین اسم من چه خوشند
 کاخچه دل میخواست از کسین و دل زین
 بخت بد که جان به دروای
 ندیدم از کور و یان به خو
 مرا خوشی نبود و نماند
 اگر خوش بود در هم زبانه

چشم بغاض مودع فال است برا
 من جلد نویسن که خشم منت نشن
 از رخ روی صبر کجاست بر آینه بره
 تو بخت سخن عشق بنویسی
 ای که از جگر او دانسی می پسند
 بطنش ناله دلام مفلک بر پرستم
 کلین این بویه من چه را مودرت
 روزگار است و خون و عرق و غم
 آنچه می بینم پیش این لست بر سر
 دای بر مرغ کفاری که از اصرار نیست
 با هم اوضاع جهان نسبتی با بد چنگ
 عقاب است بر حالات عالی از نیک و بد
 با وجود شرک سیرین چه حال کس
 از زود درم پر لزمی حال را بطیار چار
 کلبه با طردین اسم من چه خوشند
 کاخچه دل میخواست از کسین و دل زین
 بخت بد که جان به دروای
 ندیدم از کور و یان به خو
 مرا خوشی نبود و نماند
 اگر خوش بود در هم زبانه

خلاصه مراد از اسم بر جان
 ز لعلش من بود و دست بر دار
 لبش با شتی عمر که و بهر
 دل من چون بنا کای رفته
 عزای زنده عالم سوز شد
 چو این کلان کردست پریم

کاشکی باور منم از وی مرا
 لاله را آن کو بدل کردست خون
 راهها از سیل شکم بسته که
 خست ویران هر چه بودم که بنا
 آسمان در که لایق وقت بود
 است فرادی مرا از رهنما
 تاقیامت رخصه لایق آدم ترا
 دشمتم تعویذ و حرز و هیچکس
 حرم و کرم من به پشند از خدا
 قتلتن خوف از خدا نموده
 شاعران را که به استادم بخت

دل همان قسم که دادم
 بیزایت بر هم زخم دل را
 گذشت آن روز کار از ما بیزیر
 بر اعش منم که نیست معلوم
 عجب در جرم دل شب روز
 دیا که شد از راز دنیا
 دل از سیاه و غم مملو نیست
 فضا و دل بزیست عقل از ی
 دل به عشق نبود صفای
 در اول کم بکمر و گذر گذشت
 نگرانی خم نباشی هر که می رشت
 نخواهی رفت از عزت بخش
 نبود است و شد به یکس را
 خوش و ناخوش شو که می توانی
 بشیر بنی شهر و تنخی سم

دل از آن کس
 دل از آن کس

جهان را دیده کم کلان تحقیق
 برو خالیت از انیس آدم
 هر کار که شد برادر دل یار
 برادر دل او یار غنی کبر دکار

دل حقیقت باشد
 دل حقیقت باشد
 یوانست معرا الا
 چشم ازو در نفقه طرف در حال
 ازو عشق بکنیت یون دلداد
 زانکه ادم بهر عمر در یفا کاخ
 جزرود لازم در پای وجود پاک
 قابل عکس نرود ز رخ شام عیب
 قصه لب حقیقت این که تنها بهر
 پای ازان کوی کجاست جود
 کس صدمه در چه در با رخ کمالین
 من که بخونم زانم چه دلام در بار

او ز ما در روز و بود ما ازو
 زو با لا را بر از خود خسته
 صورت و مختار شیا نیست او
 وحدت دریا بود زرا که هست
 نه زو اقی بود و غدر ابله بود
 قیاس لیل از خود همچون کرد
 او ز ما پید او ما پید ازو
 آنکه هم زیر است و هم بالا ازو
 صورت و مختار در شیا ازو
 کثرت امواج با جهی ازو
 عشق و حسن و آق و غدر ازو
 کرم چون قیاس لیل ازو

لی

کرمی و سناپی را لطف و صفات
 کرمی و سناپی را لطف و صفات
 تا چه می پس دل سنا ازو
 شادان شوخ چه پروا ازو
 سدلان را چشم خون بالا ازو
 هر کجا می کشد که بر پا ازو
 چون نفسی سر زده شد شیدا ازو
 چون هر دخی شد زبان کویا ازو
 فقم گوئی نرادم یا که نه

من به شما یه بودم طلبنا
 کشت چندین بار سوا ازو
 شاد شیشه بستم رسید
 شاد شمع بستم رسید
 یستم کشت و عیت نشین
 دت تا کنکره خوشم فرست
 آنکه ابر چه ازو در میان
 تو به بکشت ز من لیکه احمد
 کلین امروز کجا میردی
 آنچه در روز استم رسید

نیم از دستم بنایت شد
 جان در آرزو شدن تن رخسار
 پذیرم من اگر سپردی صبرش
 بگره جو که عجبت الا مرئی
 بر راه دور اول فصل است
 آنچه او را بابت زمره نیست
 چشم از تیر که داری تیر و غم
 عفو از رخسار گذران ترا
 کوثر جنت محمود که بن است
 اهل سفر و کسب آنچه بقیه
 به لعل نه من کار که کلین
 آه جان روز تو شکر حکایت شد
 سر خوارم به شمای ز شمای
 برستی خست بکمال خست
 هم از آفات از آتش تحقیق
 مرا که کشته است از خراش
 چرمنا یافتی از لفظ آنکه
 مرا غرور و طر ز رفت
 چرخد نفی صفت هر چه بود
 جعفر از شک که مقبول حکایت شد
 کاخ و دردم بدل از درو کفایت شد
 دل و صبر از تو که کفایت شد
 نشو و منتی آن راه خوابت شد
 به راه کار در هر به راهت شد
 به چه شد که زمرای نهایت شد
 رحمت و لطف جو که بیدار است شد
 دل در لذه و غم از جرم و جفاست شد
 ظاهر از می می نه کنایت شد
 رفته و نمانده را فصل و ابیات شد
 به لعل نه من کار که کلین
 آه جان روز تو شکر حکایت شد
 ریا و پس سرا شد خدایا
 به حالت که شد آدمی را
 به جانشینش گرفت و ریا
 خواهم خست فتنه و بصر
 درون لفظ خوابی فتنه معنا
 بنگاه ره نشد از آن هر و بالا
 یک به بدات او را و آخری

در روز جزای حقیقت جزای نیست
 تو بهی بر گری هم نیز شد
 تو در یال و از آن عهد عیان
 به چه او بنان به افتخار
 مستار تو بودستی سای
 به لعل و سعیتی دایه
 بی از تو بودستیم غفل
 تو هر که عکس خود را طبعی
 بان من نشاید از من
 سجای کلین
 کل پشتم چشم خارا
 نوید نیم ز دل به باب
 در بصری زلفه داری
 بیرو و کلت ز قد و عارض
 کمر سوزن از زار استی در
 نی پش و صند ای عشق کین
 تو خورشیدی و در آینه دنیا
 پر از خود کعبه پنهان و پیدا
 همی را تو دوستی مستا
 پس نه جای بر فتنی لها
 بنودستی تو اما فصل از
 مرا از آینه دل زنگ زد
 تو بهی از نشان من مبرا
 به لعل نه من کار که کلین
 آه جان روز تو شکر حکایت شد
 ریا و پس سرا شد خدایا
 به حالت که شد آدمی را
 به جانشینش گرفت و ریا
 خواهم خست فتنه و بصر
 درون لفظ خوابی فتنه معنا
 بنگاه ره نشد از آن هر و بالا
 یک به بدات او را و آخری

سنبل بر طرف لاله داری
یا کروکلیت بخت زار است
پنهان از مانند است یارب
از هفتی که شکار است
بخت دید آن چه حاجت
چیزی که زوت یاد کار است
سودای ضایع بر نگیرد
آن سره چشم است بار است
هرگز شبست به تقابیر
روزیکه بکلام روزگار است
اندوه دل من است و لا غیر
چیزیکه به هر پایدار است
می بخور و مست بشکن
خون بخور و اندک هوای است

پرو به بر کینه داری و بر رخ بکن
عاشقانی را بهر آن دل غم و جان
صفا چون تو بر پا و خوب بکند
در همه تسکینه و هر بود آشن
باغرا ایند کوهستی از اینجا که رود
عکس از قامت خورشید و آسمان
کفن لایم بر چشم مالند ارواح
خاکبای تو بپایند مرا که بکشت
غمی از چاه زندان توام نیست
تا مدت مذکوره تو در دست
من بهر عضو تو چون صورت خودی
جان من گویند ترا این بود است
غیرت آن که که ز این بخت به
شرم بادم من و تعریفه خاکم به

عمر

عشق را در جنت بهایش تو مقرب است
عشق را هر چه بود از دود است و محن
آن که ان لیس در پیش تو میزنی
از این چون بخت جان کند مرغ محن
برده اهرمین و نزع سیدنا در تن
اندر بر جای سیدمان گرفت اهرمین

من و تو عشق مر جسته ایم کلان
محبت و مهرشین بهر است از تو تن
خواه بد بخیر ل چه بندد لری گذشت
بود غدا به در حقیقت کان به سدری
خنده بر می و جوانی بهر دورایان رسید
سخت است بهر شد و وقت باری گذشت
خواهی عزت و جلال بود بهر کس و لا بهر
سر و وقت از سر خیال عزت و ولدی
بهر روز می خلق بمل کران آفریدی
دل خوش حال را کو به کباری کید
کارا کردم بر روزان و شبان در روزگار
کوه روزان و شبان از من به کباری کید
رو کان لایقش از لغات تو روزی ماند
از آنکه باز لایقش از لغات تو روزی ماند
کند و بر جان کس در به چای از زمانیت
انچه بر دل از زمان حال جاری کید
شخصه خطش جودت از لایقش از لغات تو روزی ماند
دزد و لایقش از لغات تو روزی ماند

جان بهر کلین دل از لاری کن در فرغ
جان بنزد کس که عرض در دل از لاری کید
نه موشی شبی بهی بهی مرا
دل چو نبود که عجب غمی است مرا
تو ام ز خانه دل خسته و غمناک
از منیکه پیوسته در خانه مانعی است مرا
کیم ز آتش شوق بر آغ از لاری
بر آغ آتش شوق تو دمی است مرا
شعر در دم و دوزخ تو ز لاری کید
زیده جوید کن بختی است مرا

از این که در آن خانه می نشیند
از این که در آن خانه می نشیند
از این که در آن خانه می نشیند
از این که در آن خانه می نشیند

زشت حادث شیطانی هفت تیریشم کرد زشت نظر طرزا و می است
سحرش علما چون روم بش کردی که پر سیکه هاست و علی است

سبحان سیدم لذلک کلب با هم میرسد
چه کریمت که دل در معظمتش است
نورش و دل در دل بخلاف خوش
از نیتان احوالت آورا برده اند
هر ممکن است از او چنانست محو
لا اله الا الله رب العالمین

بوجود آنکه پیش است از طرب
باز می بینم که طرب است از طرب
کس را چه آکمی که روز و شبی را
دردی که میرسد بد لادت شتاب
چنانکه در زمانه از او شوق دل چسب
که را چه تیرا روز و شبی را
فصل عشق چهل و پنجم است
چنانکه چشم با پیران آنکه محض
در قافیه و هفت و هشت و نه
شاهت می آید از نیت سحر
با بود و بنود و شد و وجود عشق
پژود با غود و چه سید و جود است

په آیت و پله نبرو سحر کونه
خورشید زربنگان دهد و غور زین
طفال از نفع حجات چه چکنه
هر کس که ای عشق بدر ملک باور
شده و من در یغی کشتند ندری
شیر که با ریت است خوف از این
ازان بی بی است در اید بحیر تم
در کا عشق چون و چرانیست جدا
هر در در او افتود خیر و بره

آن تیغ که آبروان کشیده
دل از همه برده و ششم
همش نی تو مثل دلاری
نخواستگان غوغا
از پیش من آن غزال شو خال
بر لاله کفنده سبل زلف
مکان تو اش مگر بخوبید
خاری که مرا بدل خلیده

۱- اطفال از نفع حجات چه چکنه

یار بدل را حکایتی نیست از عشق چه قصه شنیده
 ای طایر جان چه بود اگر بود آن مرغ که از قفس برده
 از پای بدین او فدا ده از بس شکم بر رخ و دیده
 در حصارم از سیاهی شب هر صبح که میبیدم سغبه
 و دردت ز بار منت مهر گریه بر لاله قد خمیده
 کای بترین ز شور کردیت آن کو نمکین لبی کیده
 چو انقبای عیقلان آ دیوانه پسرین دریده
 در عشق نیاز مند نبود هر کس که بن ز هر وریه
 بر ظواهر آن چه عقد دیتی سالو کفر مجرور حریه
 صیاد بدل کش غمی بود لذت صید شکار و خون فربه
 از شایسته کلینی درین رخ

کلین هرگز کیل نخیده
 بهشت خاطر شاد او سلطنت دل تو
 و یار چه حیف که کس نداده اند
 بهشت از آن صمیمیت آدمیان
 کشیده بر غار نه نیلما رخ و چهر
 بنده آنچه نبودت انصافم
 نیاز عشق من و از حسن او به حال
 پس بدل شده بسایه زلفم
 بیای کارم قدر نموده از تو به طواه
 بهشت قصه و سپید در معالیم با هم
 دل از کف برادر غافل از این
 بیامدت اگر آلات این چه که فرام
 که هست هر که بماند و حقیقت تمام

اصحاح

دوم
 نمود سخت باز هر رختی از تنم بر هم
 مرا کشند تر از زخم و دشت
 به آن که تامل آدم چه بود با بخت
 که هم تکلف کشت عشق در دل آدم
 بماند کلین چاره از حرم تو محرم

نخاستن حرم از خود کشیدن محرم
 دیدم از رود کسم ز رود بار
 بیدار و درو سبیل دلام در کنار
 روزگار شریکین شب و روز بود
 هر کز چون روز من شد روز کار
 من چو دل و پری آیدم بآب
 دل من غریب شد پندار
 بر شایری کینه مستی خست
 مست هر کای که کرد و پندار
 آنکه می خست به جانشین زندان
 دیدش دل میات و شکار
 چه دار و پوکی یارب که اند
 یکت اندر چه بود چه دار
 غنچه اول که سیر و شکست
 لاله از جگر که پاشد و اندر
 محو در روزش شد جان تن
 هر کز باشد دل شب زنده دار
 پای بند چرخ عشق از ری هم
 شوق را نیست دست خیار
 دل دل کلین چه چهری پس

می کشد بیکل عالم ز جوار
 در اولیت که پست غم بود است
 دیار هست که از دست غم خوار
 بهشتی مولد زره که میرود در
 نه آن بود که از نیست کام است

کوش خیر بود پست از جهان بلند / من دست بر من خیر از عالم است
 بخت از آن حال خطا می آید / هر قدر در آن خطا مرا از هر بخت
 ز چار سوی جهان بانگ در جبار خوا / یکانه درین چون در آید
 اگر چه آری پست یا غزال حرم / که از کنه تو صیدی برو زان بخت
 بجز چون عفو از زخم من / برایش نفس جان من نفس بند
 همین بود که میان من درست نما / چه حدی که افکته شد بر بخت
 دین میدی بسیار در طلب اند / کرای تا به بندی و یکد از آن کی
 خدا پست نه در پستش خلق / کن سخن پستش را بر پست
 زمان بجز اگر تو درو را چندان / در او پست درو میری بخت
 دل گشته است خوش نری کلان / چرا که نزل دلدار و گشت نیست

آن عیدی خوش و خوش نیست / در دو جهان بود و نمود نیست
 عشق تعاشق لکشته است / هر که سرکش و شزد نیست
 جز بکنار من آورده دل / قافله شک و درو نیست
 هر عیدی را هنری موجب است / پنهان است که خود نیست
 هر چه به بند کشود نیست / بست باشد که کشود نیست
 پادشاه و پادشاه از وجود / سفله که از وجود نیست
 عالم و پست جمله که آن / مرتبه غیب شود و نیست

با وقت گذر و پش / انکه ز کشت و درود نیست
 زنده به حال و راقید / مرده بود انکه قیود نیست

آه نذر دل کلین مگر / سوخته بود آه درود نیست

بقدر رفتی و من رفتی از چنگ / بیا به صلح که با کانیات در
 بگذر انکه برست برای کنگ / چگونه جای گرفت در دل تنگ
 بر آه عشق در اول قدم زخم / و صفا کف ز قفس پری بر
 و انچه چو بی ناخوش از برم / که بگرش خشن که ترا که چنگ
 مجوی از لب بجز در روز من / روز باشد بجز از انکه چنگ
 بیوریا و کلاه نمد کفایت / نهشت دل سراج و هوای او
 سخن من نماند خردت قسط / از آن سخن و بهر تو عقل در تنگ
 شود بد که ز حیرت چو نقش / اگر دیده بایز قد به در غنم
 پنهان در پشیم ز فخر مدعیان

ز فخر مدعیان آه کلبه تنگ / مردم خود کام را سایشن لازم
 هر که آرام و آسایش خود کام / جلوه ای لطیفی جز از صفای
 پد صفای جام بود لطفی را جلوه / می کنی کنش غایت شایسته
 در دماغ او مزاج خای از طبع / می کنی کنش غایت شایسته

صید دل را کند دوام را بشیخ
 هیچ راهی صید را پاک کند دوام
 عالم بجام را از خلق پنهان گوید
 خلق را و شوری عالم است تمام
 با وجود عارض و قری که منظور است
 ماه و روی را نظر در حق و شوق عالم
 نام و ننگ از عاشق رسوا اندازد دل
 عاشق رسوا دلش در قید ننگ و نام
 آن که با عقلان نبود که بخون بود
 آهوان را در جفت زهره و خرام
 کرد عری که کبری حیات گرفت
 گور آن هم نبرد و فیض ابرام
 اثر دل بر زبان بر کف طین را عشق
 راز که در لفظ عبارت پخته طبع و ختم
 دل شادی نمی در غم عشق
 چه عجب عالم است عالم عشق
 مرهم عشق زخم عشق شد
 زخم عشق اندک مرهم عشق
 در عشق است محیی و جهان
 دو جهان زنده اند از دم عشق
 محرم عشق نیز هم عشق است
 که بود غیر عشق محرم عشق
 اثری از زباید عشق بود
 پنهان بود هر کجایی که عشق
 آدم عشق صدها هزار اند
 بوالشیران یک است آدم عشق
 مریم عشق یک مسیح نژاد
 بس میجا نژاد مریم عشق
 م

سلطان حسن از ابراهیم خان

چه قدر ما خدای سبحی وانا
 ملک بر هم زوایا و عشق
 پنهان است بر صفت معیوب
 یک از جامه های معلوم عشق
 نیز کرد آنکه عالم از کفشار
 تر زبان کشته بود از هم عشق
 چشم نبندی شدت مردم را
 چشم کلینا هم عشق

چاره مانده ایم و نداریم چاره
 باشد که چاره کرد بر سر از کفاره
 با ابرو را و تیرگی شب و بوی و کاش
 مد که نبود بود بهمانا ستاره
 دارم بران علاوه کف شرمش
 شد مرا همین نه دل پاره پاره
 بکتابی است صفت عشق چیست
 در اسم و صورت را چه ندارد شماره
 سیمین تنی آینه خال و چهره
 آجان ناز این که بدل ننگ خار
 منظور عالم حقیقت اگر چه لیک
 بر نظر تو راه ندارد قطره
 ترک کشیده تیغ بقیع از دور
 است مشطر ز تو بر یک شاره
 سخن حسن و بلا که عشق را
 هر و محبت نه عجب شاره
 یکباره از حیات چه نام خط و لذت
 تا دل کشد مرا بحیات و دوباره
 مستاجر است غم و سحر خانه و دم
 جنس کرد و نشسته پسند و اجاره
 کلین قدری که دست غم بران
 سو کند میخیزم که نذر از اغاره
 نه

پخته دشت عشق در پناه کشن نهی غیب در زده
 به دور یکی شد ز کمر یک ای که کیمی را هر تا که
 چون که بپایه هر چه شد غیش را لزمه که در پناه
 چه آن ترک سرخ رخ را که همین بنده ی سیه چاره
 نقل می را ز یاد دوستی فکر شب در یی وارده
 کشته در راه که هر از آن شوی زن دنیا ز نیت ده مرده
 قهر بر قدر زین مانده بهان قرقر لطف الله
 شرمی شونه کرک ای کلین

دل همیشه گرفتار چشم بر در بود کیم ز نیت خاطر زدن نشود
 ارادت تو رفتم بهر پیش از پیش ترا به نظر الهات کمتر بود
 مرا عذر تو پروردگار شد و آن لب چرا که هر تو مزاج شیر مادر بود
 بچشم زلف و خط خال کان م که آنچه دل کفم بر دهن و کز بود
 اگر که پای محبت بود خسران سر عداوت برین کی بکتر بود
 بدل ز غول جان شد است بر لب براد عشق کی را که عشق را نبرد
 می معانه بود آن که در وجود او معریه ز برای شراب کوشش بود

کلاه

کلاه قهر شد بهری ز نیت که سیری نه سزاوار ز نیت
 وقوع و قهر زید و حور و در عالم بهر چه شد بود آن قهر بود
 چه از آنکه آیا مطبق تصور ترا به عالم اندیشه بهر چه بود
 ز داو سفید مباد ابل شوی بچ چه عتقا و بخیری که زاده شد بود
 چشمش بی که شهابی شکست محرقی سکون چرخ اگر شکست محرق بود
 بجز تو من همکار در بیس منات بود ندیدم و نشنیدم حق که بکشد بود
 زهر قهر و نوبی ترا حراج بلوح کجاست آنکه خور در جنس کس بود
 باخ بی کل اوی تو کوش کلین

زاری نغمه کربل جوی نشتر بود
 بجانم آتشی گرفته پنهان خدا را چاره ای در ستر است
 کن ریج پ تو درم چون نذران به ایم چشم حسرت را بد است
 نه اوم جز بخت و توشت بهر که سر گفتم ز کز پیا
 نمایان می بری از بر مش به چشم آتشی که روی نمایان
 طبعش شعر را از من بگوید چه در روی بوده کانه ز نیت در ما
 چه ام از آن درین تاریک کعبه در عینه بر است نمایان
 علاج آتش احوال چو آتش نیست اگر باشد نباشد آب جویان

چون بخت طوفان آمد
 بخت طوفان آمد

درین اندیشه ماندستم شب و روز ندانم عمر را چون هست پایا
 بدل در غم در رنگ آلو بر فغان زول در بگذرد شادی شب تابا
 بهمیداری کت معنی بود مسع نباشد صورت خوابت پریشا
 تو از این نه بگریز دلا چون میجا بود لذت کزینا
 کرمه نظران عشوه و ناز خنک بود است چون بدل لیلیما
 سخن آلو شود مردم بطری که شد عشق را شایسته بر آن
 کسی را کزین معنی خبر نیست صورت قالی پی بسته چکا
 مرا رسم کشتی است کلین
 و راهی کشین رسم کفر و ایما
 این چرخ است که هرگز نمی آردی مراد خاطر خوش دل بسند مراد
 کار با کرمی شونست بهر مر حله در جهان هیچ بر اول از آن مراد
 آنکه داد است ترا شسته پیدا بد کاش هم بای سخن لیلیما
 دست داد از لی در که کت است محمد در بروی نماز کرمیت بروی تو
 آنچه اوق تو گفتند من از بدو بتو تمام شیوه اخلاص کم شده زیاد
 تنگی کام منت انده خاطر نشود دل تیرین چه تلاش ز نور فریاد
 می شنید آنچه دل من شنیدن خوا طش خورشید از ارم کرمی می آید

به رضائی نازد اما که هست رضا بنده محبت شود لیک چو کرد از لود
 چو شحال حرو فیم بهما بمثال عشق بود است بعنوان مثل مثل
 برفت است و گایه بخلایم در فن ناسپی کتب کردی شد سعاد
 هیچ خاطر نیل دل کلین داری
 ای که لذتیم برقی و برقی از یاد
 بهر چه در دم شکایت بهر از وجود از عدم ورنه مرا هیچ بجز خبر خود
 جان سودی است از آن سوزند از مر لرام دل بدرستی از آن صوفی کلیم
 غرضی داد بمن هر چه گفت از من شادی خاطر کت غم دل از خود
 جز بکوی تو که بود است قبیل دل سر نیامد مقامی و کز من خود
 این مجرای مجازی حقیقت ای عشق به از خود قوت است که در از خود
 عکس دل را که دید از دل صاف آیا چون شود این که در از می در لود
 غیور یلانی حیران و سرگردانی در آنچه ز عشق مراد خود
 نه باینک دلم از سخت شیه برضا بهر وقت دل از سخت نبودم خود
 علی از قیبت روح ندر لرم ورنه خرم کالبد از خاک نخواهم خود
 پس فاده بگوئید غم پیش مخور مشطه شین نزدیک بود کاه درو
 نشید است بهما حقیقت ساع ز آنچه کفتم اگر شختم بنده بشود

اثبات حق دعوی موقوف بر کراهت کفار نزد دعویست ویرا کرامت کردار
کلین کناره یکسره در پس حق خود را

پناه بخدا بیشتر ز مردم است
خدا شایسته تو چون ز خود شایسته تو
غسل بر این ترکی ذات بمثال کجا
اگر پس بجوید خدا را همه شمس
ترا پس ز بود کسی نبودستی
از آنچه نظم جهان را بود در استکتاب
محرور در هر ساعت چه بهره دلداریم
کرامت و برود هم دل بفر دلدل از کشت
برند هر دینی را نمی شود محکم
نحس است بر آسمانی چه شمس فضیله
بهر زمان که ز این است جنبش کلین

کفتمی با هر بطاعت نه اگر کفتم بودش
چون گویم کلین کجوری چشم دل زدی خلایق
یکمرا این است طالع نامه منظر تو بایسم
در دکان شکر چمنی کان ای درو بودم
و جفا قات است اینک زانکه از و جوی کرم
چون به بار دل نماند ز نود ای استدلان

سپاه سموت راه زان کشتن نیست
چشم در کشتن کفتم و دمی کز دست کلین
سایه کلین کز نمی کشتن از جهان پیدا
عازد الوالد کلین ای کجوری زان کان
رفته در عاری دل چه به از کلین کجوری
زانکه کلین ام کجوری خود دل عازد کلین

خوشا دی که بطرف کلین کلین کلین
ز خود ای کجا هم هر خوش کلین کلین
سوی کوی کوه فرزندت از هر کجوری
بسر فرازی کجا از صبر کار دل بخوارم
ز هر وقت تا غیر فقه جاره ندارم
بموز می کلین دل را به شعله آتش
و میل یار به شمع می شود بدلات
بیار آب خرابات را بر طایع می
بقعه می کفایت در ز سفره عظم
ز نظم بکره خود یک کجوری

تو کلین می کلین خوش کلین کلین کلین
که شمرتی ز این شمس به لامحاله کلین
در طبعم از خدا دولت ویدار را
دشته بیم ز جان می کشم هر زمان

است تن ناتوان چنه مستم جان شاه حال است دیده خون بار را
 کینه ز دیار بر سینه لب بکلی و بر جیب ز درم تکی را و شیور را
 صورت هزار شکست رونی هک غم باد برهاری جویت طبله عطر را
 طبعی لایستی بلکه چو خون چشم سرخوش از می کوشش ز زنده تار را
 رز دل پادشاه غلص بد اندیم محرم سلطان نشد شجده با زار را
 هیچکس در جهان علم بر انجامت کیمت بداند چیست حقیقت کار را
 بقیه دل از فقیه گشته غم غراب چونکه بگرد بکنید و ستار را
 ز اهر پشیم پرورش نسج با میغش مار بگرد بجوش جزو من مار را
 روشنی روز را عقد حق شمس عشق بداند چیست قرین یار را
 زهر عقارب چون کار کرد بخت دوده چه پرو از عمر مردم عیار را
 بادم عفو آله جزو چه بشد کناه جرم بخت بکشد بکس از عفو یار را
 نرغش عمل کلینا شمس کس شسته
 دید بکلت آلاوت نیز بهین غار را

آن روز در دست چاره بودم بدین دل پاره پاره بودم
 ماهی بکن رود شمس دامن نه بر ستاره بودم
 در غمی ز جام غمشیده نه شسته به زلزل پاره بودم
 جهان جان را کجاست انجم چون شطرنج پاره بودم
 شکر کینه من نگرند در جرم جو بد شمس پاره بودم
 غم بخورم و معا طرب نیست ایکاش عطر خواره بودم
 خرنده بسی پاده نیست تا بر خرسی سواره بودم

ان

مردم همه در سینه فغان من از همه در کت ره بودم
 آن کس که دلی لزان ترسیده
 عشق را اینک چه کنم که چو جان با آن دل از سر بگردد شورش حسرت این جا
 چهرت دلازی چندی یارب چون کنم چه بیدل از من کی و دلم زلف از او چو
 در حقیقت دل را بولد از این بخت بوس نیستند این رایان در حقیقت دل را با
 شو غمند تا به و شتاب تیغ او بجان ما میان اگر دوستند و مرغان جوا
 با تو خود شنا بکانه از خود بی گز خود بکانه باشی با تو باشد شنا
 ما به چه به چشم یک پریم مردم بر سبزه ما چه می بیند در این کار و بهنگاران
 تا نظر آفکده به کلام را برد است او عاشقان را بد بال بکی بود با و صبا
 مدعی بخت چون بکشد چینی را لب از صلب استی کجا را کر خضای جز خضای
 عشق را چون و چرا نیست من در خیرم کیستند زینا که اندازا بود چون و چرا
 خود به می بر آکر از چه دامن بهی در طریق عشق هر گاه ای در فغانی زب
 آن چه نیست از یک خم گشته بهی نیک بگرد و درو صفا از می در می کوا
 که بهیداری کد را حسرت از می نه شام حسرت بود است در خواب لذت کدرا
 به عزا عیشی غم لا در روز غم دنیا کی جان جنت عقیبا بود کشتن عیش شش عزا
 کرم پس این است عطر آن که مردم را بود
 مفت نکلین ترا نکه او را است در دوا

آنچه دردم نه دوستی بر و خود چرا جان لب آه و دم باز میوه در دوا
 مای بر کار جهان باشد که میدهند خلق و ای عین ارجان باشد که میداریم ما
 نازخیان خون ناخواند و ما خون زان در کفایت این کنه را غم و دلازی ان غمرا

دل بر سر یکی زمر جای دارد لیس
 قیامت هم بران گرفت یار دل
 نیم جای در جای بوسه است
 که پدید آمدن بخارم شد درین سوز افشا
 با که جان سوز را بودت دردی لا محال
 دل چو پند بر بوسه سوزت خفا از هوا
 آید این بودت و خودم زودم نیز چنین
 عشق را آغاز در سجایا نیست با جلا
 جز دل خود پسنداسی نمی بینم
 که صبر به باشد که از ابرم باشد و
 رفت باطل از میان حق در پیش آمد
 چه شد من ز خود بیکانه کنم او غمش
 هر که لایق از دشمن در عا درم به فکر
 پادشاه عشق کو چاکت میدارد کرد
 کلینا هر چند باوسه ز نخت خود و یا
 کام دل میگیرم از جلال بیست خدا
 آنکه که درین دایره سکر گردانند
 مرکز و نقطه این دایره هم باشند
 عشق را در حجب و غیبت باشند
 آشکارا در حجب و غیبت باشند
 بارگاهند خدا را بدل عرش آیین
 نه اینست که جسم و کمان را جانند
 نیست دردی که بران در درون در مان باشند
 ورنه هر در که بودت در در مانند
 جلد را جان ز تو بودت که جان را جلا
 نقشه که جهان را صبور ایوانند
 جز تو بر نظر تو هر چه در امکانندی
 از سری تا به شریا هم که جبر اند
 آدم آنست که ان لذت جان چو ان
 ورنه این ادمیان لذت جان چو انند
 خبرت است که نهان چه کسایا باشند
 عشق بازان بر از غرض است اند
 معصیت به عزیز می نفرمید است
 که بسی عجب است که کشته درین زودند
 دل تو فیروز لذت و لذت بگر
 عالمی خوش که دران مای میوه است
 غم دنیا کی دریا عاقدانان خود
 کلینا مردم دروانه صفت نداشتند

بر کرا و بر چله بر سر فرستم و یا
 قیامت زانم نبود می جز نداشت
 برین دل خوش و غرق جان بخت داد
 سحر کرد روی عشق استی نذر و سا حلا
 به کمان محل نشین را در عشق استی دل
 ناله را هر که نباشد رحمتش از محلا
 بیدت خواند که خوردن بیدت با کعبه
 ناله را هر که نباشد رحمتش از محلا
 در حقیقت عا و یا و عا کی هم نبریت
 به همین پند که نبود عا کی یا جلا
 زود دردی که من میدانی با حقیقت
 در طلب که ندری قرین یا کالی
 باوای عشق اگر جوایتی با و عقل
 قایم باشی که بشد طب لب نا قایم
 ای مقدر در پیش آری نه تشریف لعل
 دل نمی سوزی زودم چون نه رخ سیلا
 و عطا و نقل از فسیل باشد ان
 به بختی شش هر که و عظمی یا یا یا
 عشق را شایسته باشد تا بگویم کلینا
 مفت مقبول که مثل عشق در در قایم
 چنانکه کار عشق کار من باشد
 چنانکه سوس من با دایر من باشد
 سحر می کند شست دل ز بخت جرم
 اگر نه رحمت پروردگار من باشد
 سحر می کند که ترا جای بوده تا باشم
 سر نظاره من با کف من باشد
 پری که می رود از با در عین کوی
 بگویم چه بود خستیا من باشد
 تختیش بود یک لذت اندام
 چه صدف این دل بر دایر من باشد
 یکم می کرد لذت پیغرض من بدل
 که چه جام می خوش کور من باشد
 جز آنکه روز می شن من در عالم
 ذکر کز خبر از روز کار من باشد
 چه غم لذت عجب عجب می کند به حکم تو
 جوار رحمت به که من من باشد

ناله را هر که نباشد رحمتش از محلا

کے یکے کلین ازوول وجودت او دلور

چو رنگت می نگرم تا فکرم باسد
اگر غمخیزی بود در زندگانی
ز خوشنویست مرغ رشته دریا
هر که ترک کلام سستی در دهان
ز قید شکارم دل بغم نیست
اگر بشد درین عالم نباشد
بکلیس شمع را در یوم الاضنه
ترا گویم همان بود است بهار
به ادا چای می گیری ز مردم
فریدم کلینا غمزدین باغ

نمک در حق ام ایسیا
بر کوه عشق نیزه نفسی مرده جان یکسند زخم بسی
شک خیم من است و نام دل کار وایا که پندش جگر بسی
خود سینا کجاست تشنه کا احتیاج است بر لب بسی
برخ دل را زلفت و خاک رفت آنکه در پیش نه نفسی
تا منش بر پیکر در با بتو جانم که دست و سر بسی
چه نذر او کسی که او دارد عدل و انزاع و نفسی
بای بند تسخیرش که انچه در با بر گرفته بسی
باز این است و پروزی خزان بود کمتر از بسی
دل جای از کز و کف آرز چکنی با هر پر از هو بسی

فقهية المجلد الثاني

41

[illegible]

سرود و عینا میرو
 و قیامات دین زبان
 ای که بی بجه دور بجه دور دارم دست
 لطف از آرمین از سبب جبهه دل
 شبی که دست بخور زلف و نیت روز روشن بنمای شب
 همچنان پرستی از آرمین دست بدست عشق و آرمین و محبت بجهه دل
 بهر سال شب و روز به آگاه و به طوع میکشم بارونم از چه در بار
 آنچه از آنکه سرور آورم بنده خود کشته بجهه دل از آنکه در جبهه
 از آنکه غم از جبهه بجهه دل خوشن بجهه غم کیت دین از آنکه در جبهه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

آن ستمی که نهفتست در خرد ازین
میجوید و این جزو دگر که
کجای کجای کن این خضر از خشت
مروم من تو چه کار است
نیک خنجر می گرم ناخبر از من خودیت
با نکه مولده شب و روز دین
دگرش رحمت نهان چه می بیند
چشمی که نام بر این

سرخست کلین سر و ستار
از در آردی و مرا بردی از میان
جام می پرست در اندر دست تو
من که ز نکت نعلین تو دین
آن کام بران بود که خود کام عشق
خلق اند کام که جز آن نیست کام
و هم و خیال سایه و کس تو در وجود
ذوق سوای عشق اگر دوده است آن
ان پنهان که در جهان نشان آید
چون عیان بر نشان بود آن نشان
بر صراط خود منکر او ترش کن
من معتقد نیستم بکمال حواس
از دین تو با و تو هر که خوشی شمری
حکمت و عدل خود را نداده بزی جان
دستی که از یقین بگذری نیست
هر جا گرفته بعقیدت دم کلان
با قصه بین نه رفعت و بدل از آن
با الفض اگر ترا به قصه می افتد عیان
این نوبه این و از آن خط دل بگر
رسمی که گمنام شد بدمه لذت چنان

کلین اگر مدار تو این است در سخن
نه از این دل و نه از این
فقط مانع است
نکار مردم عالم بیکان یکان دیم
همان که هر بوش نگار من
کجاش لاله سرخ و بوستان بوی
اگر بن دل داغ در من یکا

شبه زلف تو در کون حدیث و سخن
پسخت و حال مقرر من می گوید
یک لذت از بوش من می شکند
از آنچه به من کل عذر من می گوید
من لذتی که کشیدن من غمینه ناز
اگر عشق نیاوش من می گوید
قصه در اندازین در برابر نور بهر
و گرنه رفعت از آن در نه کار من می گوید
همیشه در گذر با و بهر هر دو دم
سوای جبر قیست و جبر من می گوید
ای آنکه بر من لذت از خوشتر خوشی
چه بود روز و چون روزگار من می گوید
چو کلین آنکه دین هر گاه صید در

بنازش که نه نوشکار من می گوید
ناز نیا بجای و به تم لکم و پیش
چه نیاید بهر لذت تو لدم بر دل
زده از تره هر قدر هر دل نیش
نوش دلم به جفا می لب از آن
قابل نه عشق است بهر که باشد
آنکه مقبول نبود است بهر ملت
کام شیرین و دیکان چه مکان دلداد
دل به این نمودند شود نیک و نیک
شناسی تو عشق نشانی است
که تفاوت کند پیش تو بهکانه
باز از پیش تو چه رود آید در پس
آنکه از پیش تو روزی بدر آید
کلین خضر خدایت مسجد رتی
جفم آید که بگویم بویایا دلداد

چو خاتم شمع از بی نور

از این آنکه کلین جان داد در شمع

محتسب است از لطف بی پایان که مرا با تو درین شهر سر و کاری بود

چرا ز بیم زاری بخت جان سپرد

دل کلان چه عجب رخ گشای

تا تو از همه فرستای و رخ نمای عقد و اهل کلان را بقیه کشای

چون تو از همه برون آید و رخ نمای هر که است در لطف او بر پای

من ترا میطلبم از تو هر حال هست چه کار که بر پسران و ناپدای

کاری از همه قبل بر همه پیش رفت مر تو ام رنگ ز آینه دل بزدای

چشم بر کار که صانع گرفت مردم تا دو نایست ز بافتن کی یکنای

به از کار و روزم منجیه نیست محو در زیر بشدم از چشم بالای

عاشق من و عاشق عین غم دل بچون غمش با نظر لای

مجلس و محفل عشق بود است شما که در انجاست سخن از فواید و از نای

غم گیری بدل از نیست که است از تو به جای تو باشد تو اگر چای

چون ز فرزانگی و عاشقی گفت باز رفتم بسر عاشقی و شیدا

کلینا بر خردم خاطر جمعی بود

از پیرانی که زار و سوزدای

که به امان تو در غراب سیر می گذارم بجز از مرکب زو جیدی سپارم

جان در سپردن باروی تو آن مردم مرگم آن است که با روی تو جان سپارم

با

در این شهر سر و کاری بود

در این شهر سر و کاری بود

باز بجز سر و کاری که پیش از من فارغ البال بشدم دست بشد از کار

عشق را من چه هست چون را شکر بنده و چاک و فرمان برو خدای

چاره از سفسه بگویم بدل میبدمست که ن زو کم برفان ناچارم

مانده شد با من آن قدر بخت تا که چون که بجز خاک باشد شری از نام

بخود از دست می مردم چه کنم در فکر من بود از زده کوفتی خود بزارم

بنامید و بکند ز من بخت آن دکان صفت بود درین عالم

من بیدم دل چارم از درد و نبرد کشته ناز طبیعت دل چارم

ایلهام من بخورم غم غم دین رو درم کو که من بشم و نبود درم و دنیا

کلینا بر خردم خاطر جمعی بود

از پیرانی که زار و سوزدای

شک چشم است یا شکر از من زنده رود است یا کار از من

من هم زاریار یا میخوام هر که جان بخاست یا از من

جان نباشد ز من به ننگی که بر بند دل نثار از من

طوق ازین لزان هر که بود حلقه زلف می کشد از من

ناف آبو برای این فغان چنان کی میوشی که از من

در این شهر سر و کاری بود

راز تو ای شیخ شربت شیرین بود تلخ خوشی کو در اندمن
 قهوه رشوه زان فاضی شهر قرح و رسته عفا دلون
 صحت داور از سیاه خان نغمه چنگ و بانگ آواز
 چربه و دودغ و هست از مردم می رس بمهم بهار درون
 شفقت به شاد خلق از خلق نظر از غمت و چار دلون
 باشد در کلبه شکر جان گرفت

درو عشق و دل فکار لذت من
بر شب شب فراق و روز روز از جگر
تویی اگر که نهان تویی اگر که پیدا که گوید که زده پید که گوید که زده پید
سویا شریفیت جز بخت چون من و قطع طر لزل و طوطه پریش
دل لیلیت هم کشت خود زنده جان که تو بهتری ز یوسف خدای پر کعب
سرت بگردم از جان بدی به دل و لزل بخت غبار زده نشین مرا به ابا
من و بکرم من بکرم که آباد این بکار زده فرج و کج کونه زده طوطا
تو بکرم رخ چه بانی هر دو کج هم من که نمونه است خاص لعل و نوا به لب
بکرم بخت قرین که موقوفی بخت و بخت ساخت لذت چو لاله زور و جا
بخیر می بخت جان چو اوس از بسکدی که گذشت بهیاد ز سماع نغمه زور و جا
مهر خنند اجود که بکرم بخت و بخت بفرغ غم کم شد دل من درین پایا

قوله في الجواب
جاء في المتن
قوله في الجواب
جاء في المتن

و تو هر خود چه کردی چه بگوشتی کلین
ز که ماند بر رستی که زمین است جهان

در دایم جهان گذارم آرام
 صید از پیش کیست در دام
 در دایم تزلزل گرفته آرام
 صید از پیش زبست در دام
 حشمت سراغ کام از دل
 دل را خبری نبود از کام
 در آمد و شد به دست انعم
 دیدی که چه کرد بهمن ایام
 از خاص سواد کسوف نیست
 دان بزرگ است کسوف تمام
 قسمت به بواب کعبه حیف
 علامت حکیمت کعبه تمام
 دل را در عقول را چه کونه
 درین بخت بخت ایام
 بیغ مطلب ز در صورت
 چه می باشد از آنکه چون تمام
 باید نایمی مینی نباشد
 بر دست بیغ به نیکی نام
 آری که بگیردش معلوم
 داریم لذا آنچه مایه اعلام
 این خوش و خردش از آن کجود

کلبان تو نه پخته بوی خام
دلا بهر بزی و کوش در این کار
بیکر پای امید و زیاست
میدان که چه هر جا میغده نیست
بنای کار نه هر جا بکلیط نکند
درین چمن دل دانا جوید از آن آ
نخوده و می غصن اگر تو نامش در

گوشت بخورم اگر بیدار هستی در چه غایبم از دست تو هم و باک من
را معتمد مشفق نصیحتی فرمود که ظلم کنم چنان بعد از حق بسیار
طعم بکشم چه دلا در زور و شتاب غلبه چنانچه آنکه دل گرفت از تو عیار
مقتل گرفته خودم دهان روستانه بشوید زار اهل محبت و نصیحت عیار
گف جوار است اگر دست در سخا و کرم زهر ببار و بسکن بجای خوش ببار
کجا بلیان ندارد است هر کجی خوش که تا به برود از هر کجی بلیل و بهار
بغا را دل خود در نشانی نداری گنج ز خود چگونه بدانی که حبت آخر کار
محب علا و دل است گنج بخور و شوم

دل خوش کن بچشم کنون خوشدلی این تران تو نیست زانکه در زمان و در کان
تا غل غلبی دل از ره برشته دل غفلت مباد و درین راه هیچ آن
مرغی غلب منم متحیر بسی از آنکه بر دراز دل تو مهر نفس حبت بسیار
کر پستان ششاخته از نشان چه کار است کر نشان بشناسی ز پستان
پیش بر از تو قدر بد آن است اگر ترا آردم دل ز هر چه بهستی است آن
بهر چمن خوش است و باهشاد دل جان بهر چه نبود کومبش جان
بتوان ز هر چه هست عالم گرفت دل اما دل زو میب کفایت نمی توان
پایان روز چه هست و چش و چش است بکرم جوی را چیل قاف شد سران
باری بر دل است که مزه دانی و دل سر بار نیز داشته تو چه ممکنان
میدانم انگی که چه پیش نه در بهمان چیز را خزان چو کرد ز باغبان
گلشن بخش عشق نکویم چه بود که کشکار از تو نبود است چون نهان

اگر نه بهر من از دور و یاری بودی مرا بسیار کشیدن به کار می بودی
کیم شکست و غزلت قرار بود و شکست اگر نه مونس سر باد یاری بودی
کرا بجان و بدل نموده می شد مآیا توام اگر نه خدا اند کار می بودی
به به قاری دل با خبر بدی از من ترا اگر که دل بقرار می بودی
نیکو رفت کسی نافر را بوده خاک زشت نه زلف تو چون شکبار می بودی
رقب را چه بدی بر من از نقد بود اگر روز منش روز کار می بودی
ولا بخت چون کنی بدی همچون که می بدی که مرا معطر می بودی
کدام می کشد و دیدم بغضل بر میان و از یاد شهنشک و عاری بودی
هفت پستانه گویم مثل دهر من یک نه کاش هزاران هزار می بودی
بیک بهار و خزان دیدم لغایت بود اگر کس نظر است بار می بودی
نظر بریده کلین کفر و دیدم
صفا کل همه از روی خاری بود

از یک روز رفت شب آمد به دل یار پزار کش نه ام زشب و روز روزگار
پایل شطاعت شد در غیاب یار و آدم حضور یار یک در شطاعت
با درد عشق تاب نماند شش ل قرار به تاب شد قرار و گرفت از دم قرار
جز بهر عشق دل نه پسندم هیچ بار جز کا عشق دست نکشیم هیچ کار
بجبر شوشی بود عشق را بدل آرام نماند در دل چه صبر
یک رخ بوده لاله بخشیدن ان پیش افزون است لاله دل و دل از هزار

ای پادشاه من بکدام حال سرایت چون مرا بکلیه نمی آید که کداند
 بر خور بر من بکند دلا با حضور وقت بر او حق زودست شاید به بالا کار
 قطع از اهل صومعه و خانقاه یا انقض اگر که هست امینی و استوار
 باشد اگر دلی که گرفت است ترک کام آن را همان دل است که دوست کام کاد

کلین چه جای نهی بی فضیلتی
 کر از منی بفرست کن نیز افکار

جز یاد تو یاور هر که نه آن غیر غدا من نبوده
 طوری ز تو بستانم بود طوری تو بود همه ستوده
 مستغرق شدم من لذل در دل صبر غم نبوده
 از لیل و نال یاره یار من هر یاره آن غمی نبوده
 ما در بسته که باشد غم از صبر شد نبوده
 آیا جسم کلام جان است خای که کون شد نبوده
 کلین نشنوده چه حجت

تو دهن من نشانی از منی از کلام تو بر کنی که برکت از من روزگار
 صفی الله مردم چشم تو از دل جگر است که هر که رحم گرفت او بچشم شکبار من
 بر که با دمی آید میان من از هزار که می ترسم به امان تو نشیند غبار من
 به آید در چه وقتی بر من بکین حمایت دل در دو پا چرخ کجا آمد بکار من
 که ای بخت کفره تا که کفره حریف با او بد مروت انتظار من

در یاد تو ای بخت کفره تا که کفره حریف با او بد مروت انتظار من

مرا از جانب منجانه از یافیت معذورم بهمت مسجد ارکائی نمی کرد کداند
 بهر جا شورت با شوق یکیم هر کاری خاست از آنکه کفرستی زعم مست من
 بر خصم مرا فصلی برستی عجب نبود خط کلچر کان بود است چون فصلی
 خدام را هر که لوح بر میسکند از منی حروف عشق بکفراند بر لوح خلد من
 اما در در مندن جهان در اندام وجود که بهر درد مندان جهان را یاد کار من

بر نفس من دل مرطوب منی خوش کلین
 نخواهد شد هر که در شمن من دوست در من

خوش آن دردی که بر اندام زهر زدی آن سجده در تو نمود جان من در دین
 بر پیدا و نهان غایب شد از تو ما و ای بر از خود کرده ای تا زین پناه پیدا
 مرا روی تو درون خوشی شد عجب خدایان خوش بود تا بیکر و حس را زین

در دین

جانش بود و در یار لرزوی کار وجود من وجود موج لازم در دوا تو در یار
 محبت در از میخور کان بسا رکعت با غلام سست در اندام من بهر صف
 من از صفا و دل میجویم و دل میجویم زین داند آن سودی که درستی
 زین را که در اندام سود و سودی نیست زین داند آن سودی که درستی
 بهجورت ملاست ای فرزانه عاقل اگر چشم بخون دیده بای روی لیلار
 مستم که ندای حس علیراجای شغفت است بر من عشق دین چون بهیمن من
 بر من عشق و در سب کلین از آن مکان سعادتش مثل شد مثل بود و یک

در دین

با یک نفس دل بی سویی / بی نیستی دل کس بی
 سرمان به که بیای تو بند / بوش آنکه دوست آری
 هیچ از آن کوی ندیم نشان / ما ویدیم در این کوی سجا
 شبان داده از دست دلا / مرغ خوش کوی خوش قفسی
 بخت با ناله دل دارم من / کاروان بسته بخت جری
 تیرگت بگر چشم بگر / برش کز کز دست بی
 عوض خود به زاننده بدر / رفته بروی بیای سجا
 از محبت بروی از غرض از خدا / بطلبیم تعفی

این شعر از نادره است
 در این شعر از نادره است

غلامی و براندی هر را برادر و ازور / کس را خبر جویند که کس را مقدر
 از کون مکان کوی بهر دست بهر دست / نری که از آن کون مکان کشته منوره
 قصه بود دل ما و من لوح تر است / با صورت پا نقش و از نقش
 هر چیز که به شد و خوش در هر عالم / جان تو را زان کجای خوشتر و بهتر
 شدت اگر چه جالت تر است / میکت بر روی چه محبت چه خاور
 دل می کشد که بتماشای محبت / بشکن بکنند نظری بهر ز منظر
 زین دوست که در خوشی است / از دست او محبت است که از دست
 باری که مراست بخیران تحمل / کوی بگرایش برودت برابر
 لای محبت که بهر از آن از آنجه گیری / به صورت ز منظر
 نایب زهر از آنجا بخت نایبی

این شعر از نادره است

ادلی

بهر کجای که میگردیدم یک
 چه اش از زبانه خط قول محبت

عشق در من لاشه و لایم جان خوا / سر لاشه درین درد دل در میان
 آنکه خای از تو میجو کین است بود / هم بران دل شیرین را مان
 بیکدست از موی بخت خجسته / هم بخت از موی خوش پاکباز
 ریختم درد با غم زلال میست / من جوین ستمی ساقی مجلس ان
 خواستی از خرابات نشان آنچه بدست / فاضل مرید هم خوا و یک بیان
 آن که دوست که در عالم ترکب را / شعله اصل توام شهر راجان
 نان پاید تماشا و به بند چون آ / آنکه در شبده عشق مرا حیران
 عشق از زهر ایوان محبت حیات / پردای دل عشق بشا در وان
 خوشش بخم ناف زلف تو شدم / دل جو از من شمس طره مشک و فشان
 خوش از محبت و بر کشید از / دل جو دلدار از آن آینه خشان

چاره جوکت در این راه در آمد کلین
 خوش را بهر چه پیاره و سرگردان خوا
 آسمان به لم زیمه دایم ستیز / راه عشق است و لایم نبود پای
 چه حشر است عجب با که بگویم یارب / خلق را غور شدم از نظر عشق عزیز
 هر چون بصیر حی و سموی کرم / تا بجز داده من نیستی مرد آفر
 بصفای طبع که می و غر است / در میان می و غر خوان داد تمیز

این شعر از نادره است
 در این شعر از نادره است

پر تو غلبه ای ز نایب خیر بهیچ عیبی که از نفس در می آید
 می چرخد تر افکاه بکار است مرا که شود باد و در طراف حلقه عنبر بر
 زایر کعبه دل بشن حجت بنیان باز حجت بر از طبعی چایان حجر
 چون به بند در می کشد و میخوردان را لاجرم کار بکنند کج دارد و مرز
 صورت ناز و عیش بکرات خود چشم داماد اگر نیست بقدر چهره
 قشقه چهره اندو نشود راه زنت بش از داغ سلمان کچان در
 کلین از خلق عموما مضیع و بی بهره

آنچه میدانم بدانی اگر بچرخان نده نگذارند در آینه مراد برود
 بر فکانش خجسته می بیند اگر با من از ماهر بای می شود می خور
 زهر و با زهرت مردم را به نسبت آن آنچه از طبع ظاهر میرسد آن فغان
 آن دامن خنده فافیه آن شنی در حقیقت نیست آن خرابات مغنا
 خوانده و فهم کردنی اگر دانسته که خرابات معنایت نیز دادم نشانی
 هر گاه است این زبان هم گشت و گشت کوش و گرفت بکس که بود این زبان
 با وصال کفایتی را که باشد خند لب یکایک بستان ترک میگرد زبان با غما
 هر چه بگوید در بیان کس از این صبر آن کس اند آن چه با کان بگوید در بیان
 بنده را جنت بعت کردی از حق در خدا را گشته همکار با او اگر
 رایگان را عصبه بود کس بکشد می انجام رایگان شایم در بگذرد ز جرم رایگان

حق

حاق پیدا بدانی صفت آنکه کلین
 چون ز سید این به پنهانی در آید ناگهان

کار بکاران ز هر کاری جد است کاشق است و ویرای کار است
 نیست لغز دل را بای غیر حسن حسن شد هر چه لغز دل را است
 معنی آن جز دل آن بان بود صورت جای که آن کیتی نماید
 آسار نیست جز گردش آب عشق شد آب و عالم آسار
 دل فکر صحبت بی غداشت برادر سر خیال کیمیا
 دوستدار عشق و دلخواه عقل عاشق بدنام و رند یار است
 هم سهار تنگ از غور شدست هر گاه خورشید فخرش بر سها
 ناز و آبی کز تو بر میسرود می پسندی که تو آتش بر مار و آ
 با خداوند خداوندان دهر بنده را آیا چه حد ما جدا
 ما همه میچشم و ما را هیچ نیست هر چه ما را هست زان میر ما
 کثرت و وحدت بود از این اولی هر چه پس چیست کجا
 چون کند بیکانه در آن این چه فهم مطلب که بگوید و شناسنا

کس در این شوق ایراد است
 کلینا کس بغنی اوستا

همیشه رو نه بینم میان سستی همه سرت و نه بینم میان سستی
 خبر از روزه خوار بیل من دارد خفتگان را میان اگر سیدار
 غم دل چون خورشید مروت نبود با هر روز که دارم دل غم خوار
 شفقت بفرمای چادر در شیخ که بجای مانده مراد فکر و ستاره
 زاده از توبه نیت مرا گوی که ازین ده خور سستی در لنگار
 کلان پندار دین درین عهد و زمان
 از همه کار جهان مت اگر بکاری

شتر از قیامت در جمل محل مرا بار بباری سستی
 سنا برقی که از آدم مروت قبول مرا گرفت بر سستی جمل
 حقیقت عالمی بودت پیچیده نشان آنجا اندوه و طبل
 ره عشق است آن راهی که روی را پیایان فنا بیاان منزل
 دل امانا گرفتار است و الله و گرنه فارغ آبی جان جامل
 نترس از آنکه که بنمودت مقبول مرادیت که مروت قابل
 دلش بایل نبر می گشت چندی دید که از ابیده من خاکش مثل
 که گشتی دل بجال خود نوزد بحال بگری که موز و شل
 کیش و نیاز چنان سنگامه بود اگر خسیع نمی گشتی جمل

مها

میان ما و او دیدم تحقیق
 که کلان چهره سستی بایل
 نه در کنار و نه هم از کنار چرونی مرادیده چو لبی کشم مجنون
 خدایا بجل جلیل آن شبی که بی مبالغه نرسد لعل باغ
 هزار دستان شمرده مهر و پشت که هم زیر سف مهری کن ازونی
 چه درده تو بقات که تا به زلزل از آنچه عقل بسجده زاده مولونی
 در این از فنی لغت که در گرفت آن مرادیت نیاید مجرب نمونی
 زمین دلی که در اول محیط دریا بود بدل شد از تو دور چو مقلد خوابی
 و لا علاج بگری چو آبجوری خویش که نشانه میروی و در جوار چوینی
 از آنچه میگذرد بر تو در عالم و بحر ذانم ایدل صرنا نصیب ناچوینی
 بجز طبع تو کلان شد بجل پس بهر دقیقه در شام و در کلان چوینی

تا شب بجز آسود
 چشم مید من بدر شد
 سستی نیت میزد که ترا دل از بیک سخته باشد
 چمت از روی بر یکرم تا مرقع نظر باشد
 مرغ بنگته بایل را دایم سحر است بیز پر باشد
 عشق را در نمود هر چه بود همه فطیبت و اثر باشد

حسنان سیم کالادور

بر خود چو سپید لرزد دل نیکی که پشتم باشد
 بشمار شمس را چو پست است شمس و قمر باشد
 زباز زبیر عظمی دارد شرکت زباز زبیر باشد
 بحث در خبر شوکت من چه کارم بیکر و شر باشد
 آنچه در سینه محبت است بر نقل است یا جگر باشد
 در من چه بود و انرا چو که هر کس اشکر باشد
 مردار و زنده و مرده است مرد و درو پنهان باشد
 شعر من چون نکت بود و در کار یابید بنکال چون شر باشد
 دایکالای عاریت مبار بگذر از دیکر در گذر باشد
 بهشتم مجنون بختانه که مرا عقل آن قدر باشد
 بنده کلان بود که در قیام است
 مافع و نفع و محضر شد
 عریل از آید این خسته به شتم خیر این رسته نفع و به شتم
 غنچه ز غن سیر شد در هر جا و از سنگت شیشه لک شتم
 همی بل از زرم و صفا که ز رفتم در زوایا بهر پاید شتم
 از زرم الحظ و مر نیست نصیبی خطر تمنای حش بود شتم
 ان



و الله منه بین دل الهی ابن سیم تان ماه سیم

کلین هر باغ و گلشن نیست
 بالاله روان سر و بالا
 دل در پی و صفاست نه شکی با حیات دل بکند و دی اندامی با
 یعنی کلک و بهر خیر زلف کوفتی نوختی دل دیوانگان شید
 نه طره که تو در ج و تاب و شسته قرار دل نبود و مان پستان
 بحسرت چه بالا و شیده شده و خطا که خطه نمودی تو سر و بالا
 زمان مصر بهت بریده می گردیدند اند چه خوشم دل زلفی را
 در است اند و خاطر شوخ و شمشیر چشم می مفا بهر که نبود و به شتم
 طاعت غم عشق شین ل جهان بختم که دست زبیر مطیع است بالا
 کی بر اهل نظر منع و نهی کرد و خدا که تا چشم نه چینه روی زیار
 جو عند لب قوای بهر کوی دل بویشت بچشم چشم و کل در نه مات را
 مرا محال دل است در حال کسب که شورش و آرام از دست در نا
 بهر کار جهان دل ز غم و فکر بکیر که فکرش بکند و از دل این مقار
 نمی بزم طمع خام چگونه دل او سری که آتش می خسته کو سودا
 بنش سر دست از روی خیال
 تو کلینا بحث از غم و وقت را
 بار اگر آن و عشق اگر این است چه بدست هم از دل و دین است

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای ملی
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 تاریخ ثبت

شورش زلف و چنگش ز کمان او سجاد و جی چشم شاهین است
 پیش چشم هر کسی که در کوه دیده را مردم چون این است
 دل من هم بلون لاله و در رخ او که برکت نرین است
 خرمن ماه بوده یا عارض غوغا زلف پاکه پروین است
 ز روی چهره موجب است آن شکست بر غم چهره زلفین است
 نه خجسته دل را بقتل میکشد رخ گلگون و زلف مشکین است
 نه زور در میان عشق است هر که در بند کفر یا دین است
 دل سکین قند میکشد چه غم از سر سفره سافین است
 عشق با فی بران نمیکند هر کسی کان بفر با این است
 موفی آن است کش قهای پرند بنظر هنر قیصرین است
 عشق را رسم کیش و این است مشت بی رسم کیش و این است
 طره و لبر آن شیرازی هر چون ناف آهوی چای است

عذر کلین نمیتوانم خوا

ز آنکه کلین حرف درین است

پادوان شکوفه با دام می عتاب کون خوش کجا
 آن دل مغرض کرا باشد که خدا را یاد است بدام
 هر دغان بپوشد لب فتوحی بداند کس رام
 خام را معرفت چه از پنجه پنجه و اند که ناچیز باشد خام

در

نیت نامی بود در عالم عشق هر که نیت بدی با نام
 این طریق غرض طوطی لاله طبعی آن نیر می شود به دام
 هر چه را سحر و جادو افازنی در دو و دوشت هم انجام
 ای باب خواجه که حکم عشق بنده خویش را بدست غلام
 محبت او را بود به نام طبعی هر که قطع نظر گرفت از کام
 اگر آیام این بود و سال به که مارانه نامدی آیام
 در کف دست بام از اجبت عشق را مبد چون قمار بام

کلین حاجتی ترا بود

می هر هم ز نکت و طبع عشق که این پس چه آید در پیش
 بقامت ز نکت گفت بپند هر که با نام پیش بر پیش
 و صهل را میره ز فی جهان فشر در بقل آید پیش
 می ترا جو عمل که از غفلت خود بر فدا نکت اندیش
 خویش عشق نه یکبار بهانه که که به نه کشته از خویش
 به الف داده لام استی خود نیست درویش اگر بود درویش
 خصلت کلین نمیتوانم خوا
 ز آنکه کلین حرف درین است

اگر غنیمت بود در زنده جان
 بر در عشق از سر و جان
 هر که ترک تمام آید در جهان
 در آنکه کهنه سترگ از تران
 به روضه حریفان یار که نه
 بلکه در حیات جاودان
 ز غنیمت خوشتر مرغ رفته در پای
 سلامت سر در پای زبانی
 ز قیامت رزم دل بزم است
 بر لب و لعل لذت و قیام
 نه علم است که آن که باشد پنهان
 بهن صانع است و خورشید
 کلبه و عجب را در دوزخ
 کمانه می رود در همه جای
 عاشق کل کل و کل در عالم
 نمی لار و زاری ز باغبان
 بر لبه ای می سیر می آید در دم
 مردم که بگریه و حسرت
 ز شراب بهر در بگذر سبکبار
 که دار و ندار می سرکشان
 بهت آید عجب می گوید چون
 نگرانی تا شعیر و شنبان
 برای دیگران بهر نیکباز
 چه است است در سببان
 ترا که میمان بودت بهار
 طبع آن شود در سببان
 مرا به چشمه لذت هر گونه حشر
 چه حظ نیکه دان در نکته دنیا
 مثل این غول از طایر جان
 بیا و آور حق هم آستان
 قدم عشق بر نفس خود است
 مکان دلا و مکن در کلان
 کز پی در زبان کلین گراست
 بهر تو از قضای است پنهان

ملی

کاش از آن عارض شادی نفا
 تا به بندگی که چو بود است
 چون نگردد با از آن است
 هر که در کف بود جام شراب
 در پیایان تشنه باشد خط
 هر که نشاند سر آب از شراب
 از عطش عشق به فیض عقل
 زانکه از دریا می خورد سم
 خانه خواهد گشت آبادان زما
 گریبان می در هر یک در شراب
 خواش را هم نیز سر در وجود
 هر که می بر آب می مینی حباب
 ز آمو و میض چو گرفتگی نظر
 چیست فرق کرد از آنکه از کلاب
 در دشت سحر که در میغ بود
 آدم بهر خفت مثل دوا
 در حجاب ظلمت و لوزی الا
 نور و ظلمت هر دو با حجاب
 عالم از عشق است بر پا سر بهر
 عشق چون است و عالم آستان
 بهت اگر سپید لرزید و کلینا
 بهر پنداری چه خواهد بود و آستان
 خدا جورانش بیست با او
 ز خود بهر لایق استی خدا جو
 و را آرایش تپاش نیست
 بظا هر یا باطن است تا او
 زین بر یکند نیاید مستی
 به نام نیستی را زور بازو
 ترا زاهد اگر باشد بر شمی
 مرا بینای می بودت مینو
 خزال تقصیر با خط مشکین
 ای دارد چو خون در ناف آمو

زار عشق کشیدن چه بهتر آمده باری ز کار عشق گرفتار چه خوشتر آمده باری
 نه روشنی آید بی یاور بی و نه تاریک شده ام من چاره در چو کوه دیاری
 ریشش در غم دوران اگر چه نام نراند زاده باز چه بودی که در جامه جاری
 بچرخ پای کمال ز دور دل بخواشم مرا آنچه نیاید بدست و مستی
 چه نام ز با و صبا منتهی است بر رویه ز خاک کوی تو گرد آمد و شد
 چه بود ویدی اندک کرامت به هوای کمره چینی ازین که در کمره باری
 شاد قافله شک در قفا گرفت قطره خفته شک من شد شاد
 نه نیم از تو رخ روز وصل را به تصور چه قرار ای جهان چه بود و باری
 مرا ز منزل دل در شد هیچ او این که در کمره کعبه لم نگر و کداری
 سواد الف و عذرا شک بام انداخت و گرفتار بام پیوسته لیل و نهار
 و باری مع و مدت ز و مدت چه نوع
 مکره کلینی و با عوال کل و خاری

چنانچه
 چار دل از تو کشیده ام
 از کوی تو ای غمی گویان
 جهان دل خویش من گذارم
 بگذارد ز خاطرش گرفته
 آنان که هست چاره دارم
 بایم به دست ای
 ای وقت نه چنانم چار
 مسکن بجار و در قمار
 و ز کوی تو میروم با چار
 مرغی که گرفته شد بگذار
 چاره می کنند تیار
 ملاحظ

زار عشق کشیدن چه بهتر آمده باری
 نه روشنی آید بی یاور بی و نه تاریک شده ام من چاره در چو کوه دیاری

می و طبل کران زاده خود بودست کردی سبک بار
 با طره تا زین رخ نقر روشن در است به بار
 کل کش کشی شد دروغ که کش کشی است بود از خار
 نعت ز سبزه بروقت اقبال قدر وقت او بار
 چه زلفی است با کفو کاری که مناجات و بهار
 آنکه عصاره کار و ران است غفلت و دست کار و عصار
 که زانکه آتاقی است غیبه بدست و در بسیار
 میوزیم عشق و خیریم انکار چشم و دین کار
 هر دست توفیق کردی از دهن روزگار بر دار
 میوزی اگر ز وقت خوش بهوش بوی شبیل بهار
 که زانکه حرام زاده بود با سجد و کدورت ز تار
 ماورایی چنانکه نهیم منور و صفت بر سر دار
 کوشی اگر ت بقول است
 کلین سر خوشی نه دار

زاده تو خوب به کار است ز با و از کوه تو از مگشت من
 من چون نهایی سخن بی پروا بود است هر که چنان سر و دست من
 مع چشم از مگشت تو کوه من به کوهی که به بهشت من
 بگذارد کوی می که به بهشت من

زار عشق کشیدن چه بهتر آمده باری
 نه روشنی آید بی یاور بی و نه تاریک شده ام من چاره در چو کوه دیاری

زار عشق کشیدن چه بهتر آمده باری
 نه روشنی آید بی یاور بی و نه تاریک شده ام من چاره در چو کوه دیاری

جہاں یعنی اگر دردی بجاں مہورت

مکر و حیله جلالت کند و در شب

یہ نہ بلکہ ہر شے میں ہے

[illegible]

از من است ای کفر رسکدل آن لب خیس که چشم بر است
 بهی از غلغله که آتش نیست ره روی کان در عشق کبر است
 از بطون خود در چند او ظاهر حق و باطل هر دو را میفرست
 علی دل و خداوند جهان کلان عالم نه خبر و نه شکر است
 از سر و شنل زبان کو باستی یقینه زار و شکر است
 جنت است اینجا که پند خرمی زخمی از آتش که عرض کوشش است
 جان می باید بسیم ز در فروخت جنس صفت را بهما و کوشش است
 زب و زبور از برای حسن نیست حسن را هم حین از برای کوشش است
 ای که شکر را خسرید و لدی نه زهر در شکر کو یا نه زهری مگر است
 به به ده اما نذر و دیده ام شیخ شعر شوب اگر کوشش است
 انقاس ممکن از روی طنز زخم نامور و لم را شکر است
 بال و پر را صفتی باشد اگر بشم آن مرغی که بال بر است
 صبر هر که به نتوانم گرفت در که طوفان نه جای لشکر است
 جهری ای عشق و محراب انیسیم با بود لا و و عرض از جوار است

عقل کل را کلین میگویم پس

عقل کل را حکم حکم داور است

چاکر پستو جان از زمان جوانم
 روانه از سیمای تو شکست نشیند
 منت بخت که زبان و جان بسیم
 کجی زلف برشان خود نظر ره کیم
 چاکر ضال پیا بان عشق از نو کمر
 زمان هر تو پس زار که از جانم
 بهای بخت تو نشین پیا بانم
 زخم چنگ تو زخم که کربانم
 ز خاطر زرد و مظهر بر است
 در بریت در لایه دین پیا بانم

عجایب اربابان بر این کفوس
 زخم کف و خزان روی ماه بانم

نه کفر و دونه ایمان نه دین کانی که کفر زلف تو گرفت دین و ایمان
 در آن کس که چشم تو کو می سرگردان که میزنده ز دست جهان بچو گام
 زمین و قاع یکدست نه در کشت نه در چنگ و ناله نمودار فرج و طوفانم
 با آن برقی بهاری است آتش که محو عدل بر پی دل است نا لانم
 به نجات خود و دل و سج سوچی بشم بیایه بین بچو عدل است که صراحت
 نظر و صورت مجیدان روزگار است که گنج روزگار به چو غنچه خدا نم
 در آن و سبب که گشته بود که این جواد است به اندوه بر کفایم
 در آن خوان من آتش زبانه بر وقت است که بچو صبح ز آتش بکسم سوزانم
 عجب است در چوین سبب که چشم اس کفر ز کبریه جلال کتبت که ماه بانم
 شمع و تیغ بل فارغم سجدت که ای شمع و تیغ و شمع و تیغ سلطانم

عقل کل را کلین میگویم پس

عقل کل را حکم حکم داور است

تو اگر بزر خدایمی پس
 تو بس که هم دمی پس تو
 کار بر وجه خلط میگیری
 خار بر جای من میکاری
 چون رسد چه جواب شود
 لطافت چو ندری ساغر
 تا سندی خلقت است
 آتش بر تیغ بشناسی
 از سبب پاهمیت واری
 خلقت خلق جایی پس
 نه چنان است که می پس
 و آنکه از چشم قضای پس
 شرح کل را به کی پس
 صفت چو ندری پس
 تو از پاهم قضای پس
 تو خدایا کی پس
 هر کی خدایا کی پس
 کوری و ره بعضای پس

عجایب اربابان بر این کفوس
 زخم کف و خزان روی ماه بانم

دیدن چرخ عشق بیشتر است عشق از چشم پدید رخ بار هر که دید
 نسوان مصری گفته بگفت باره باره بود آن کسی دست زلف از دل برید
 بس آن دم از برای دل غم عشق عشق بس عالم از برای دل آدم است سر
 من میکشیدم از دل خود آه درونانک بر سغری که خیز ز دست تو کشید
 بر طایری که دود ترابر هوا کلام بگذشت شبان خود از شبان برید
 کوچه سر چهار برای چه بود دل لا اگر نه عقب زلف تو بکنزید
 من نیزم موزن نرکان در آتش از کفر فی بای دلم غار اگر غلیبد
 دیدم که با جوج بهوش نیز بود هر کوهی که در افق از بهمان دید
 از پشت فراق مرا بر شد کمان نزار منت است اگر پشت من خمید
 از رشت و مرید ندیدم سیکه کمر دیدم دو عهد اگر چه از شد و دید
 شیخی بخلصت سر لطف و محبت است دولت زیاد و خاتمه عمر برزید
 کل بن نه فی کتاب و نوکری اگر

سو کند مخورم به کلام الله مجید
 بت و تجانم چون اول دل دار می و پستی نه چون کل و کلزار
 نای بلبل بروخت بخت کل چشم عاشق به بت رفت بار
 به طهارت بفرض یا سنت کشته عشق را مرو و مزار
 ست بخود بر سر چه در و شمشیت تانه از خود بهر شود و شیار

بجز از منقعت زین است جگر از شرب با ده کلان
 ست از خانه در مرو اما ست به خانه را بکانه بسیار
 رنگ و بوی بهار حار است دل کن خوش رنگ و بوی بهار
 عمارت کار خود و کل به قدر پاسبان کل از نبود بی خار
 ای با سبزه و با نسیم که پیش عمار از آن بود زمار
 و اعظم غیر منتظر آن است کش نه کردار بوده چون گفتار
 شخصیت ساخت است از سایه آن تا شربت سس از آنار
 عارض زلف را چه را بطن است کر نه با هم خوش اند روشن و تیار
 اگر از دوست بر سپیل مثل هم امور است ما هو در
 رخ چون لاله در نقاب بکشد دماغ حسرت مرا بدل مگذار
 کرد زلف ترا به است محطیه ورنه چه بود بهای مشک تیار
 سودی و سکو در شبنمی از تو ای یار کلاه و خنجر
 قامت و چشم از تو چون شود سرور عن و نر کس بهار
 کعبه اگر کلاه خورشید است

که نرزد بر محبت و شکر
 یکسر به یاد می نگر می جهان میان تیار بر که بکند آید این میان
 در کاروان یکانه سواری بود کار دارم دیار پاده بنبال کاروان
 این است حال روز دل من بروشی کم کرده راه چون شب تار حال آن

از دل خود جدا

مت را در کار صفت سجدات
 لایحه کار آمد بود صفت
 دل پریش که در پیوند عشق
 کعبه بی کاسه مجنون شکست
 تپش شک و پریش یک رو است
 پس هانا آتش تری پرست
 سفید راهت نخواهد شد بلند
 لایحه کار آمد بود صفت
 مرغ ابو مرید سبک رود به ام
 ماهی زبرکت می افتد شکست
 لیک بر کاهی قضا صفت داشت
 جدی کردن لایحه کار آمد بود

لایحه کار آمد بود

دل کلین سر تن داشت
 آنکه لذت عشق دل کلین است
 تو بمانی که نماند چه دانیات
 کرم در سبب چه داند چه بماند
 تو نه جای به جیت که در جان بودی
 کشته عشق تو هرگز گذشتی از با
 دو جهان که برت از تو خدای تویت
 شک اتا تو بجای یقین در جهان
 بر موی کوی کان را که بود جیرانم
 تو هرگاه برون بوده از کوی کان
 آن که بود است که است مرا چشم آما
 که تو عهد از جوای توام من برینا
 داوود فریاد من از دیده من بوده دل
 کلکش از گوش بیاید ناز
 نذر ز رود نبود است مبدیش غلط
 از پرورده چشم است مراد و اما
 جا که حیات لایحه کار آمد بود
 کعبه بر طاقم کیوان بر سینه
 چشم عبرت نمود تا که به عین دور نه
 تیر بود است وقتی که کنون است
 عزال صکت بکار الله به غضب عت
 در بهما جنس کران را جویندی از را
 در زمان میگرد وقت بهر حال است
 وقت را از آنکه زمان نیست بهر حال

لایحه کار آمد بود

بجای بسته شدی راه سجده ز اشک
 بر ضد باو بهار لایحه کار آمد بود
 سخن پای شب و قدم قدم
 هر که در جلد عشق بود کران

لایحه کار آمد بود

دل چایسی بر جا کر
 قیاس را نشان دادوی بر دم
 خاک الله ای عشق جهان کبر
 چه گوهر باکر لایحه کار آمد بود
 نیرنگی در میان بر عارض
 دلا چون شد که عالم را غنی نیست
 سرفراز کنی از دوست و ادوی
 چه دوی می تا دل بند اگر نیست
 بعین دوی سخاوت شدی صید
 کم دای در دره غنقا کر نیست
 چه سود می در طلب بخرشته اما
 کسی کان ترک این کرد اگر نیست
 از آن سوزی که به شمع شد جان
 دل بر و لایحه کار آمد بود

لایحه کار آمد بود

کر کار دل نکار می شد
 بار دل روزگار می شد
 طلق لب کرد و دور می ام
 هرگاه که سخت بر می شد
 به کرد ملال بود کرد دل
 آینه پا غیب بر می شد
 لیکشت چو کل قین سبیل
 روشن معرون جاد می شد

از آن که از آن خوبتر است

چه خوبتر است آن که از آن خوبتر است
خون که از خون خوبتر است
خون که از خون خوبتر است
خون که از خون خوبتر است
خون که از خون خوبتر است

من و این که از آن خوبتر است
چون مردان عالم را مرا دردم
بغیر کس بی عشق باشم
بقوس آهن جا کرده ام
سرف رستم نامان شده ام
بکار خویش از آن در مانده ام
مرا از خود نباشد هر چه شد
خیال نیست که از اهوری نیست
نیخواهم در آن کاهت سنی طر
سجایا شد بزودم کربا
از آن خون بخوری مانند شیر
ز جگر من بماند تو بماند
ترا بگرفته اند تا زبانتان

الاد

ز رویی و سبکی شکرت فراخی از رویی و سبکی دردم
که بهر دلم دردم از رویی

و می کلان از رویی
دل هر که ز دست ما بگریزد
داو من و دل کس بی گرفت
آن که ز نظر فلکند و مار
دل در طلب است از من ادا
از من بگو بگو بگو بگو
جانان که در دل بگرفت
جوری برو اگر فتنه بپذیر
آن سر همه و بهر فراغت
دل را بجای است شادمانی
بکلام رحمت است شایسته آن قوط که بگریزد

کلان از رویی

تا آه دلش را بگریزد

من که از جان بفرم عشق تو دل بپذیر
دست آنکه بگویم بر شمس طره حور
اگر بخوای سرخ ناز تو بپذیر
در جبین من بماند تو بماند
از رویی و سبکی شکرت

از آن که از آن خوبتر است

چست این کوه کران بر دل من دلدار من هر که نه نزل مامنه اولدم
چپ خیل از درم لیک بغل آلودر پرا در فقری همه آنکه که دل مندم
باز آنی که هر زای نصیب دوم

کلین این قمر نمیداد هر که بندم
از عشق چون که نیست در جرم است فغان بیچاره چست هر که نال از این
آن غرقه ام که ره بزد بر شناوری وقت ترقم است نای شنودا
چون که بنا را جل خست جان شوم غری بود که ناز اجل بخشیم
هر است آن نه وصل که نیک بجای ناهربان عاذه بر رفت است هر با
حق که نیست در آن غایت که ما پاکوشش شوم و بگویم با راب
به هم نزاره ممکن دو چست نه ناز که نقطه دایره بند بر نش
برسان برهغان سر نهاده ام باشد که پانی برهغان بگذرد در
من در جهان بدوئی صبر از تو صبر از تو ناز که ممکن من نیست در جهان
بهر را چشم در آید بهر چست از آنچه بر سر آمده در چشم دیگر
بر سیم تو آن گرفتن و رفتن ز خلق هم چشم از تو بر رفتن و رفتن می توان
با خار خار دام و قفس نیست جان او مرغیکه بهر بدش از دیدر اشیا
لطف خدا که آن نرود بنده را زیاد اخلاص بنده رفته ریاد خدا یکا
کلین اگر نه که از غنای است از چه رو نماند است در نظر من چست چنان

بگوشان زلفت کردل روشن بود باورم ناید جان دل که چه خود من بود
در کناری هر گزای نازک ماه رو او ز شرم ماه رویت چشم بر دامن بود
رویی به سودی چو از زخم تو می بند خود لاجرم از دست تو در شوم بود
خوشه پروین ترا چون زلفت باشد در غم و در غایت خلقت نازک ماه در غم بود
دل پا ز درم بهر قدری که بخود جودات کرد دل از زخم دل از زدن بود
هر چو را از سر لطفش دل است دل را بی غم نه طغش با هر تن بود
آنکه بهر از سبب که هر دو نایبش که باعث بنای او نیز بهر است بود
باشد از درم اگر چست بر چنین که در نه که افروشیش هم بر چنین بود
جان مردم با هر لادن دست خوار هر که سبب پایی دل صبر است بود
تا که بهر چست کلین مبلود و وفود سبب که شب بخیل زامروز است بود
تر مطلب در جلا بر چند شد افتاد بهر تو فروش نه آه زب روزان بود
کر چه دین خلقت حاتم تقوی بود است یک بر حاتم را گرمی هم از کلین بود
فعلی ندان سوا که فغانی خلقت حاتم شتر چون کار بر کرد و بهر چنین بود
آهن نمانده هر گاه می بود از نه کلین کلین کوزش را که آن کوزش از آن
کلین از کلین شد کلین از کلین بود
سوخ لدر دینای در یانه نو دینی زنج

در کناری هر گزای نازک ماه رو او ز شرم ماه رویت چشم بر دامن بود
رویی به سودی چو از زخم تو می بند خود لاجرم از دست تو در شوم بود
خوشه پروین ترا چون زلفت باشد در غم و در غایت خلقت نازک ماه در غم بود
دل پا ز درم بهر قدری که بخود جودات کرد دل از زخم دل از زدن بود
هر چو را از سر لطفش دل است دل را بی غم نه طغش با هر تن بود
آنکه بهر از سبب که هر دو نایبش که باعث بنای او نیز بهر است بود
باشد از درم اگر چست بر چنین که در نه که افروشیش هم بر چنین بود
جان مردم با هر لادن دست خوار هر که سبب پایی دل صبر است بود
تا که بهر چست کلین مبلود و وفود سبب که شب بخیل زامروز است بود
تر مطلب در جلا بر چند شد افتاد بهر تو فروش نه آه زب روزان بود
کر چه دین خلقت حاتم تقوی بود است یک بر حاتم را گرمی هم از کلین بود
فعلی ندان سوا که فغانی خلقت حاتم شتر چون کار بر کرد و بهر چنین بود
آهن نمانده هر گاه می بود از نه کلین کلین کوزش را که آن کوزش از آن
کلین از کلین شد کلین از کلین بود
سوخ لدر دینای در یانه نو دینی زنج

کلیس یاری بهر دلدار
مطوب نیست آنکه در شهر
نظر رکبان پاشتم بود
کار ی چه بفسر دارد
طالبت نه یکا بهر دارد
نشسته بهر که دارد

مجلسه در روز ۱۳۰۰

من در بند شدم که شدم
بناخور سندی دل بدم خست
چو در لاجرم بدیا چهره و خال
کواهی جان دل معشوق وارده
مرا باری که از غم هست دل
ایا نکلیون و سختی صفت
خداوندش کفیل نموده است
نخکند میته کلین میگریزی
تخواهی شد مرا خرمیته کند
شب پور روز می تو چه زدم بر درون
بیرنگم که می بر سر منده
حیرت بدی چراغ من زانکه در جهان
بگفته ختم در می جلال اگر صفا
چه علم عقل از نمی رسد از حب
مجزوب که است تحقیق عارف
ترا جرم باد ای عشق در بند
مرا خون دل بخور که است خورنده
ترا باشد بر نشوایم سپند
دل عاشق نخواهد خورد سوکند
کراغی میکند بر کوه الوند
کتاب هر که از بندت و پند
کفیل نموده گردود خداوند
تخواهی شد مرا خرمیته کند
کز روز و شب در این جهان
نایب که جان زهر توام میرسد لب
بر هر چه چشم می فکرم تا دور عجب
ندشته لطف نیزم از نشیبه
به فضل عشق کار نمی خزد از لب
طالب اگر رسید به طلب

بازم امید وصل کو آید چری جسوند

چون دست که چهره و حیدر زاری
میخیزد از برای چه چهل و یک
مردود عالم است بجز دیو سیران
مقبول نمیکند شمع و شمع
نخل بسی بر طبخار شده
بچار کس نخورده در شکل سب
رحمت خود دیگر که آن تو نیست
تا چند می کشی ز پی این دوان
گلین اگر چه شین و در شرب می کشی
دل را مریه ند و عیش طرب
هر چه پست شان نامید است
که ز فوط ظهور در خفاست
این نمودی که خلق را باشد
علت آن چه بوده بود خدا
جهوت قطره عین قطره
آن بود عین قطره کان دریا
زشت و زینا بدیده من و تو
کار چون نه زشت و نه زیباست
خیر و خیر آنچه هست و بوده است
بد و شر آنچه هست و بوده است
فون عاشق نیاز و فقر است
فن معشوق باز و استغناست
همیشه و نیستند
انچه در زیر و آنچه در بالا
بگذراند لفظ در شاره به
در تر اکیه از آنچه شکر را
دگر ایات و معکوش خود
کند آیهان و تا یکست
از ب طلت میفکنند خلوت
کوش و جهل و در بیان نبی

کرد و این من خود نیست ^{هر که هست} هست این که خود بدست ^{مست}
 آنکه با من دوستی است ^{و نه هر کس بقدر خود دانست}
 صبح نکس بخیر بودی ^{کس بر غرض صبحی صحت}
 عشق به فکر و عقل است ^{عقل محط طوفان و صفت پروا}
 و این غرض که است پیش ^{بشنوین نکته کت بدرود}
 و نه را بد و دامن نه ^{بوالشرا آنکه علم الاست}
 هر که غرضش خست ^{مست}
 سر کلین چه قرار پرود ^{سر که اورا این استی بجز از این}
 دل را غرضی است ^{که بجز در دوش نیست}
 بستم بهشت ^{نشان بده بکامی که در این}
 عمت کار چه بد بجز از این ^{می خود بخورم و با تو مرا کاری}
 چه بخت ^{که بجز در دوش نیست}
 به شکایت غم خود خود بخور و شکر ^{کتر ای دل حزن نه عجزی}
 پای در بند و بگردن برن ^{بگره زاری من صید رفاری}
 هر که غرضش خست

هر که غرضش خست
 سر کلین چه قرار پرود

می توان کرد اقامت ^{دل نوزد از نبود نوزد}
 یک دل خسته یانه اگر خوار ^{که بدل خستگانت سر نفا}
 دم زدن است ^{طوبی که جهان است خوش طوری}
 مد و دوش ^{که درین کار بجز عشق مد و کار}
 مردم همه را پرده ^{که با سری از بچه کشیدی}
 زهر و مخرجی ^{با غم عشق کشیدی}
 داری از قصه چاک ^{یکجامه به جهان ندریدی}
 برقرار حالت ^{بر عالم درد من رسیدی}
 از دهن چاره ^{دست به چاره بریدی}
 از حال لم بدل ^{حال من کوه شنیدی}
 بر خلق حرا ^{در خلق که شل خود ندیدی}
 بس پشته ز کشته ^{تیغی که ز ابروان کشیدی}
 ایدل همه خارا ^{کز باغ خوش بیاختیدی}
 تخت ز نور و این ^{هر که نمکین لبی کلیدی}
 کوه نه شدستی ^{یکم درین راه دویستی}
 یکم درین راه دویستی

۵

چشم آن دلی باشد باحوال
که آن دل نیست در یکدم بیکال
چه صیادی است یارب حسن اند
که صیدش میدوهر جانب دل
دل از من می برد آیت و بس
مرا و لبر نباشد فی خط وخال
بکشتیم اگر خاک ره عشق
کجا از عشق می کشتیم با مال
باید سخت باد بار خال
هر که بر کمر در سخت اقبال
مخفی نیست غایب است ما خال
جهان پر کرده از خود بمثال
ترا پر لیم و زب اند آفت
که گفت رست طلاس از زو با
جهان کان عالمی بغیر مثال
ترا دوست از آن تو صیال
چو لاله در شیرین چشم هم
نیزم فرخ از اثر اف و زوال
فرخ هر طوق
که بکشت و قمار خد و خال

222

مرض عشق باشد شفا
سوی دل جرم را نیست نزل
بهر جا غم بود سبب سی دل
بهر کار که غم است سبب آن
مرا آن کار هر کشت شکل
بهر کجا ناکامی است
ز دل و عشق خواهر کشت قابل

چونان کان عالی تہ بنو خلیل

جهان را باطل و حق بود لیک خدا و استی بر حق و باطل
 بعقل آید ز حسن سرور و محزون چو از غفلت را با بخت غفل
 دلش نیست و جد و فطی درین ره ره روی گشت
 دل محلی نیست و فرق عین شکر می کشد از شوق محال
 عمل شد چو با تغییر و عجب خدایش عفو میکند و بعامل
 دل دانا با لطف نکته بر خورده چه داند آنچه گفته جان حال
 بهشت آن کس است ای نوران چو با نیتی نو در تحصیل حاصل

بانشور

جدایی از دو جانب شهادت
 دل از کلین رسید و کلین از دل
 ششمی ای که در جبهه
 ششمی ای که در جبهه

ماه رمضان حساب من پاک کند
 آن کار که با یک آب و تر پاک کند

دلش بر حق و حق بود لیک خدا و استی بر حق و باطل
 بعقل آید ز حسن سرور و محزون چو از غفلت را با بخت غفل
 دلش نیست و جد و فطی درین ره ره روی گشت
 دل محلی نیست و فرق عین شکر می کشد از شوق محال
 عمل شد چو با تغییر و عجب خدایش عفو میکند و بعامل
 دل دانا با لطف نکته بر خورده چه داند آنچه گفته جان حال
 بهشت آن کس است ای نوران چو با نیتی نو در تحصیل حاصل

در این عالم و این دنیا
 در این عالم و این دنیا
 در این عالم و این دنیا
 در این عالم و این دنیا

رسیده به بل پد استرایی بخش آما زمان تر از زمان
 کجا بشی چه بودی ندانم که به جالز فرشته دستای
 ترا کی ز خشم فرشته شد که لکشم مازده بر جانم جیای
 دلا به محنت سیدالان دل استی یارای کاروای
 عجب از مرغ دل دلم که دارد جهان در جنبش است
 یک لک من و امانت برده به ما و کسی که در این خاکدانی
 مکان ریشل بودی قضا تو نیز ای عشق هر که به مکانی
 به یاران چه بانی باز ای همه

جانا به شیبی بزم مرا شمع میانی حال مازی پروانه خود را بزم
 جام ز جده ایت برنج است خدارا باز آبی و در پی سبب میانی
 با سزه خط تو دل سوخته داریم از خال سیدم دل سوخته میانی
 بنشین بر درخت به منبت خاطر و ز دشمن بخواه که دلری به امان
 روزان و شبان فوسف از بی وفا گزیده و با وقت در آغوش میانی
 شرک است در یکی زبیر یک است به پند آنچه ساید آهنگان به زمان
 کاری اگر تله که کاری به ازان آن کار نیز کار به ازان
 این توانا و ساید جهان است زمانه بگذرد زمان در پی مردان
 خوشان کسان را به غمی از تو بکشد به گونه آینه زخون کسان
 پیری و فقری اگر تله به بر نزار مکن در غمی از کف و باطن جوان

فغان بر عهد از عهد شدی فغان در بندگی عشق خداوند زمان
 کز زانکه سر غم چو چیت است چو کاین

دل نمی سوزد از من آن قری از دم گزیده شنی خری
 نظر از هر چه بود بگرفتم غم غمی من و چون نظری
 در سکین نوازیت نبود نیست در کلبه منت کدوی
 خلق عالم بحیرت گفتندی تو چه شئی فرشته یا شری
 شعله طهر زورده یا طولی تو که این درخت را شری
 صوم جام و می مرشد لب شکیده با چشم تری
 سبب حسرت کتی شدم چون که در کف نهادم کدوی
 غم عالم تر است سیدم کر که به خاطر و با بنری
 سه و کاری جبر با خاتم بود دشت بر کرم های مرغی
 طبعی پس بر در دلم فکر کن تا چه گفت قوری
 کلان از کف و میری است چون تیری کمال او نظری

چون تیری کمال او نظری

جوانی را بوقتی قدر دانی که در هر پی در آرزو ای
 دهد ذوق و در خوشی و کان را بوقت کل شراب از غوا
 و یا را باز میسردم تلک اگر سید شتی لطف نماند
 غزالانند خوشی خوب رویا چه سید زنده چه بود محسوس
 به جهان به عشق و کام مسکن کز دل غارت عر جادوی
 به تنهایی نری و در بر خود کسی راه مده تا میسر نیاید

فغان بر عهد از عهد شدی فغان در بندگی عشق خداوند زمان
 کز زانکه سر غم چو چیت است چو کاین
 دل نمی سوزد از من آن قری از دم گزیده شنی خری
 نظر از هر چه بود بگرفتم غم غمی من و چون نظری
 در سکین نوازیت نبود نیست در کلبه منت کدوی
 خلق عالم بحیرت گفتندی تو چه شئی فرشته یا شری
 شعله طهر زورده یا طولی تو که این درخت را شری
 صوم جام و می مرشد لب شکیده با چشم تری
 سبب حسرت کتی شدم چون که در کف نهادم کدوی
 غم عالم تر است سیدم کر که به خاطر و با بنری
 سه و کاری جبر با خاتم بود دشت بر کرم های مرغی
 طبعی پس بر در دلم فکر کن تا چه گفت قوری
 کلان از کف و میری است چون تیری کمال او نظری
 جوانی را بوقتی قدر دانی که در هر پی در آرزو ای
 دهد ذوق و در خوشی و کان را بوقت کل شراب از غوا
 و یا را باز میسردم تلک اگر سید شتی لطف نماند
 غزالانند خوشی خوب رویا چه سید زنده چه بود محسوس
 به جهان به عشق و کام مسکن کز دل غارت عر جادوی
 به تنهایی نری و در بر خود کسی راه مده تا میسر نیاید

چشمم به رحمت بدم از پسین است
چیز که دل آید به آن در آینه این است
مهری که دلم برست بنام از و خجرت
بر جای حقیقت لب دله از نکلن است
این است کرات که با هر است آن
که معکف به چرخ نه نشین است
هر آیتی از عشق که در می گرم
که معجز باین نبود سحر بسین است
اول فکرت و جریخ دوم بر سر عکس
این کرسی و لیس بود آن عرشین است
شک نیست که فیض نفس عجبی مریم
به شامه از منم دم روح لایقین است
هر دل که فوجانک بود عشق در آن است
عشق است در آن دل که ازین دلان است
تصور وجود و من او به حقیقت
در فکر و نظر راه زن این بقای است
مارش بر خفته در طبعه جهان را
کفر بود به ترکیب و دلیقین است
هر کوش نه تا ندیده کیس در کوشش
در سخن الله به حقیقت دلان است
چیز که به یاقوت سحرین دل است
کلان نبود آنکه بفکر دلان است
میگفت عشق یک حرف بر ترانه
ویم قصه زنا هم باشد فانه
ان را که دیبا چون دل من است بداند
تا من چه بهر هم از دست زمانه
په جام می صب و رخ ساف ساف
ذوق نه در زمره جنگ و جفانه
من نیز ز دل است بریدم بچه روزی
ان روز در از کوی تو میکش در راه
از خون صحر و دشته به شبهه طهارت
مقبول انچه است بهرگاه و کانه
درد که در فم از پانچه را بر
در امر و رانیت بهر گت کرانه
ماند ملایک هم در دام شجره
مغزل لدم جوش صید ز درانه
در صبح زلف خفته جز به صبور
باغ به سبزه مانده ز صهبای شامانه

در این دل آید به آن در آینه این است
بر جای حقیقت لب دله از نکلن است
که معکف به چرخ نه نشین است
که معجز باین نبود سحر بسین است
این کرسی و لیس بود آن عرشین است
به شامه از منم دم روح لایقین است
عشق است در آن دل که ازین دلان است
در فکر و نظر راه زن این بقای است
کفر بود به ترکیب و دلیقین است
در سخن الله به حقیقت دلان است
کلان نبود آنکه بفکر دلان است
تا من چه بهر هم از دست زمانه
ذوق نه در زمره جنگ و جفانه
ان روز در از کوی تو میکش در راه
مقبول انچه است بهرگاه و کانه
در امر و رانیت بهر گت کرانه
مغزل لدم جوش صید ز درانه
باغ به سبزه مانده ز صهبای شامانه

کلان

در این دل آید به آن در آینه این است

کلان تو از عشق و در آینه عشق

در این دل آید به آن در آینه این است
بر جای حقیقت لب دله از نکلن است
که معکف به چرخ نه نشین است
که معجز باین نبود سحر بسین است
این کرسی و لیس بود آن عرشین است
به شامه از منم دم روح لایقین است
عشق است در آن دل که ازین دلان است
در فکر و نظر راه زن این بقای است
کفر بود به ترکیب و دلیقین است
در سخن الله به حقیقت دلان است
کلان نبود آنکه بفکر دلان است
تا من چه بهر هم از دست زمانه
ذوق نه در زمره جنگ و جفانه
ان روز در از کوی تو میکش در راه
مقبول انچه است بهرگاه و کانه
در امر و رانیت بهر گت کرانه
مغزل لدم جوش صید ز درانه
باغ به سبزه مانده ز صهبای شامانه

در این دل آید به آن در آینه این است
بر جای حقیقت لب دله از نکلن است
که معکف به چرخ نه نشین است
که معجز باین نبود سحر بسین است
این کرسی و لیس بود آن عرشین است
به شامه از منم دم روح لایقین است
عشق است در آن دل که ازین دلان است
در فکر و نظر راه زن این بقای است
کفر بود به ترکیب و دلیقین است
در سخن الله به حقیقت دلان است
کلان نبود آنکه بفکر دلان است
تا من چه بهر هم از دست زمانه
ذوق نه در زمره جنگ و جفانه
ان روز در از کوی تو میکش در راه
مقبول انچه است بهرگاه و کانه
در امر و رانیت بهر گت کرانه
مغزل لدم جوش صید ز درانه
باغ به سبزه مانده ز صهبای شامانه

در این دل آید به آن در آینه این است

در این دل آید به آن در آینه این است
بر جای حقیقت لب دله از نکلن است
که معکف به چرخ نه نشین است
که معجز باین نبود سحر بسین است
این کرسی و لیس بود آن عرشین است
به شامه از منم دم روح لایقین است
عشق است در آن دل که ازین دلان است
در فکر و نظر راه زن این بقای است
کفر بود به ترکیب و دلیقین است
در سخن الله به حقیقت دلان است
کلان نبود آنکه بفکر دلان است
تا من چه بهر هم از دست زمانه
ذوق نه در زمره جنگ و جفانه
ان روز در از کوی تو میکش در راه
مقبول انچه است بهرگاه و کانه
در امر و رانیت بهر گت کرانه
مغزل لدم جوش صید ز درانه
باغ به سبزه مانده ز صهبای شامانه

قال قیل و قیل که در این کوشش کن بطور و بر بطور خودی و قیادار
 سابق که ده فصل از باده کرده اندی علاج چون بدیندی که در وقت باطلی او
 یکشده اندی که آن در روی که می بودیم تمام تا به ما و آب که در سر غزل لاله داشتیم
 می داشتیم که تقریب از سرش خلافت ورنه من چون خلافت آن خدایا داشتیم
 که به ممکن است که هر روز روز همین صورت روز جهان بود که می داشتیم
 تا عهد جهان می بسکتی بر بود و سر با سریش هم نموده سفای داشتیم
 و روز کار از هر صبر پیدا و گفتنش زیبا در این خدایا داشتیم
 تا تمام تمام کار و یک گشته وقت هیچ نشود غنیمت با بجای داشتیم

در این کوشش

هم ز خود هم ز خلق می دارم بچه در روی به این گفتارم
 کار در جهان جهان کار است که ز هر کار کرده بیکارم
 بار عالم به این که تا چه نود کند ای که چیت در بارم
 خواهم دل که بکنم آن بار ایک مجبورم و نه مختارم
 نتوانم بقادر خودی که از این کار دست بردارم
 چکنم جاده به دستم نیست که به تسبیح عار ز نامم
 خدمت نفس بکنم و روز مقبل عفت نیست کردارم
 عشق را ایک طرح میگویم نتوان گفت بد گفتارم
 هیچ کز دارم که کسی نبود هم از خوشی تن در دارم

در این کوشش

بهری که روز و مندم غم عشق جوانی را
 سرشک از دیده بر آید دل روانی
 سکت کوی تو در دست بازم از معانی
 ز روی پرش نشن از مجسم کمان هر چند
 بر من را بی دست گرفت هم بخلی
 اگر از راه فدا گشت محضرت ای صاحب
 سعادت مند واری هر ی جز شست با
 حکایت از نمود و عادی بودی هر چه کفایت
 قضای از هر هر ورق که در تقدیر می بودی
 زبان بر این خط کشاده دارویت آن آینه چنان عشق است از روی فصاحت
 مرا محض میداری از سر بی چرا کلین

توانای تو انداد که تا توانی را
 زنده آن است که سودای تو شستن لب
 سر به شور تو بودت که دی پای
 من اگر دامن وصل تو بچشم در خواب که چو پندار شدم باز بچشم باور
 خون من که زخوری بخورم غصه کز آن که جلا نیست بشیر می شاد دار
 تیغ لبر نه جان چون هم غمخیز است مرده خون ز ترست بوده ز نوک خنجر
 ناله فی اثر ناله دل که دارد آه جان سوخته سوز نه ترستی ز سر ز
 هر که هر چه بود سپنج استی شاهد حاجتی نیست بد عوی بر آید باب نظر
 می توانی بره عشق قدم زد و خوف به سلاک تن خود جان ز تو رضایت اگر

وقت را در هر صحت بنظر حاضرش چونکه از غایت کمال تر است
من در خسار بری هر دو سبوی می تاب زاده و عارض خود لب عوض کوثر

عشق نقشی بر کدو دارد
دل و جان از آب و گل خود سستی
دو جهان خلق جرمه و شندی
در کلستان در چون نگر
به کثیر و قلیل ز آدمیان
عشق خوابان آن دیه بود
سالکان را بپای تمت نور
کار لطف او از رویان
تو من را در او در سخن
صبح از آن نشانه باشد
رنک و بوی گل است از گلین

کلش از خورشید رنگ و دارد
نمکه از باده نشانی میماند
این و آن بجز از عشق نمی بینم
هر چه از مهبهم و لعل خود بدست در پ
عشق اگر گفته خیانت جان و نام خود
کلور

نبرد و غمیدی
کفر و اسلام بچندین یکدیگر کشید
انچه در دست بران می آید
صبر و شکیلی عیشی از این است
می آید که مرا چند و بود است از آن
بریان انچه هر ارجی بران است
هر چه بر یک طلبانه می آید که در آوا
تا به دام که دستور یقین به دست
شمارا به عفت و دود و کین و دلا

عشق بازی که نه پروانه جوان خود بود
زمن خود عوده ام یارب که باقیان انجام
بصورت شکوه آن کو معین چشم میگرد
خجالت میبشاید از روی بختخانه
بدان که بخت عشق خود را که بخت
مرا با کفر و اسلام کاری است در دست
خوب به چشم بر دست تمام شد
سخن است در نه چشم و بر چشم
کرم برکت اش می آید این باد چایا
دشمن به چیت یارب جریه دارم که دستم
از بر کارم به تکلیف گذشتان و برادر
رایض نظم را طایفه است که می آید
ای سخن آمان

عشق بازی که نه پروانه جوان خود بود
زمن خود عوده ام یارب که باقیان انجام
بصورت شکوه آن کو معین چشم میگرد
خجالت میبشاید از روی بختخانه
بدان که بخت عشق خود را که بخت
مرا با کفر و اسلام کاری است در دست
خوب به چشم بر دست تمام شد
سخن است در نه چشم و بر چشم
کرم برکت اش می آید این باد چایا
دشمن به چیت یارب جریه دارم که دستم
از بر کارم به تکلیف گذشتان و برادر
رایض نظم را طایفه است که می آید
ای سخن آمان

چو دل بر چرخ و غم زلف یار دارم
 چراغ کل بر شمع کوفته آتش عشق
 از آن دلیت که خون کوشش بر می آید
 بر روز خویش من از روزگار زنیتم
 ترا بهشت بقا هست بگذرایی ز راه
 از آنچه کرده ام و میکنم بجز کینه
 ز شکار خجالت بسی برم به زبان
 بخت است و قهر بر سر است قضا
 پسند عشق بپاشد بر رخسار من
 شای بر رخسار پیشه دل است احمد
 ز آتش کجایان در کوفته کلان
 پیایه این چه یاد افروز دارم

فرخست نیست در مفروض تقدیر
 زمان غایب بخواره بود است
 هر جا صید را در دام است یار
 مرا هم کردی چون موی باشد
 منت نکذاری رفیق بر روی
 در بیفت هست تا از دل من
 ترا که آتشی می بود پادود
 اگر آه دل من دشت تا بر

دل عاشق مرست چون غنچه
 تر لطف سخن به نگویند
 به تفاوت حکایت من و یار
 مادر در هر رامشیمه از او
 دل من هم به این روزیها
 دل و جانم فدای این خوشی
 کوش بر قول هر که میکنم
 دولت عشق را کدای است
 دارم در آب دیده چون پای
 خاک هم جعه فروش نمیدانم
 بشنود از من برادر عاقبت

دل کلان دلیت دیوانه
 هر که اول پست یاری است
 نه مرا با تو کار زوده و بس
 مردم روزگار خجسته
 ایمن از عشق در و تان شبان
 دو نباشد برون بخت
 خانه بگرد نیست در بشکر
 که که آینه راغباری

چون دست مل کار دیدم
تا دوشتی بچسراو
دیدم تا آنکه خاک بودم
فهمیدم که چیست نام جبرید
افتاده ز هر طرف دین راه
طاغوت کجا و پستان کو
بلبل بودم نه اینکه طبلان
ماهی بخاقی بچسراو
تا بهیو مال قرص خیم
تا دوشتی بچسراو
کلان بخدا امید دارم
روز کاری شویم ما را بود سودا و سود
علی نمیدانست بار در دو کار غم چند

روز خلقی را سیه کردست این چراغ مجید
 جان دری برده که او را
 طاعت بر یقین باشد
 آن که در حق است بر او نظر
 نمازین هر دو حال قدرش نیست
 من چنان چاره گرفتارم
 گوشت در می جامش نیست
 خاتم گوشت بر کشت نیست
 چه مراست قبیایه خود را
 باد ایل از سخنی است ترا
 هر بطی بخود جان مجسم درم
 آن بر آن ترنت ایشم از آب برادر

[illegible]

از هر جهت جان و دار و فاعلمت
 جانم از آنچه دل بتو دادم سید و ار
 هم شست می نو زد اگر می کشد از دم
 بشیر می لرزید زل زل دشت اگر
 در مان خویش می طلبندی بر روی
 در نرم روزگار ز خورد و ز کرد خلق
 از جان کهری به لزان نغیبتش
 از دام نفس و بند علایق بگوشت
 عهد که کلینا بدستی جان ماند
 تنها چنان که این عهد نماند
 بهین که بادل سکنین از چاه کوی
 سرم بیای کرفتی بقیع دلام
 به چرسوی جهان هر چه جستجو کردم
 سری به آتش می گرم کن از منشنو
 غبار ره نشان بش و منظر نشان
 ز هم زبان و ندیم تجستی نمود
 شراب سرخ نگر نیست کلینا چمن
 چراغ نر برادر بچهره زردی

از جان کهری به لزان نغیبتش

روزگارم بشار گذشت
 کس چه داند که در غم و دلدار
 در زیارتان بچشم گذشت
 کردار شکست است لذت آن
 با لذن دامگاه پر شوب
 که مندم در مدار از جوش
 سستی است را و دوی نیست
 چه دیار است که بهمان
 عمر کان غیر مستعار نبود
 چون ندیدم باده و گلگون
 خاطر می خوش کن بیل و بنار
 که بود همان نشد به ناکامی
 کلینا که ناله شوکت کلینا
 تو که خلق جهان را بجهت جان
 زبانه از دهن غنچه پوره چشم
 خنیا مهر کجا تابش ستاره کجا
 بدن سجده کل از تو چشم روشن
 مرا باغ نظر از تو قدر در شاکر
 دزدان و سبک عشق بقیع نبود
 شب و روزم به چرخ گذشت
 چه مرا بردل فکار گذشت
 آنچه بر من درین دمار گذشت
 که سبکبار دین گذار گذشت
 بال گرفت و مرغ دلد گذشت
 تا چه بر پیش پا در گذشت
 پیری خوش که بهر گذشت
 کرد با بود برو بار گذشت
 چه شد آن حرم مستعار گذشت
 شکر درم اگر بهر گذشت
 زانکه بسیل و بسیل گذشت
 تا که باشد که کام گذشت
 کلینا که ناله شوکت کلینا
 تو که خلق جهان را بجهت جان
 زبانه از دهن غنچه پوره چشم
 خنیا مهر کجا تابش ستاره کجا
 بدن سجده کل از تو چشم روشن
 مرا باغ نظر از تو قدر در شاکر
 دزدان و سبک عشق بقیع نبود
 در آنکه روشنی چشم داد هر سینه

به این زبان نوب چون شیرازه زبانی
 من از دل حیرتی دارم چو سال است چون آب
 متعجب دارم از آن چای هر جای که عالم اردوون بود
 خوش جان و سر سودی باز در محبت نیست
 از ارم الفی بود است با جمیع عالم
 بدلهای غریب و شایع عقل منی نیست
 بهر صورت ز چشم عشق از محبت در پیش
 تو را در هر کجا هست در عالم لذت
 نه آن دنیای دوزخ که از راه و ستایش
 بنای دهر برآمده از غفلت نظر میکنم
 اگر چه شعر و قلم است تو بهر روان و دلی
 بر این غمی دارم و این بر چه قدر دلی

دل ز بار غیش تن فصل بود بار دل از آرزوی دل بود
سرو باغ این بود بار دل بود سرو من این بود بار دل بود
نموده در محفل اگر یک شوی نامه را پیش از محفل خود

الزينة

کس است آینه پادشاه نیست
 ای انکس باد عشق خدایا
 ایدل بجز عاریتی سلطان نیست
 محک پیش ز پیشه بویقه نیست
 حال چه دلم از دل خویش خود دروغ
 زار و غریب زری اگر بخورم
 در ره یقین بود که چشمی نیاید
 آنجا که مرا می بود از عشق پد محمد
 هر طبع خاک را به حال در مزاج
 بیم از کشته غیر بدل ز آنکه دیو جان
 چه کرد غم دیار چه در روزگار نیست
 پای بران بران که بسره شو نیست
 فخل لذلان شو که به ان عتبار نیست
 باد خزان به شیوه باد بهار نیست
 آو خ که دوست یار از ان در نگار نیست
 والله شفا ز هر تو ما را بیکار نیست
 روی ز روی است که هر چه نیست
 شرمند آن کسی که بدل از اعدا نیست
 چیزی هوای آتش می سازگار نیست
 نوید هم ز رحمت پروردگار نیست

کتاب چو نیک می گویم تا بکار خویش
دل را به هیچ گونه عیب تیار نیست

ویک از تو سواي تو از تو دلدار
 ترا چه روى نباشد نظير نيز ماه
 چه خلق تو بود است لذت بيات
 شجره خضرا سبي بر دولت جوهر
 سواي شانه اش و سر و گل رخ فرخ
 برون نقص کسی را نموده است
 زبان او خد را ز گوش آسمانش
 نه شست بطلان حقیقه جوان
 سر که حرکت گرفت است از کلاه بند
 هاین نموده نفس است دشمن

پیش روی تو آبرو چه رود دارد
 اگر چه روی خوش طبع محمود دارد
 که در نهایت تو پادشاه فرشته نمود دارد
 در عطر اصف تو باشد ز ناله بود دارد
 کسی نیات چه فرق از میان او دارد
 کمال از است الا مکر که او دارد
 هر آن دلا که بداند گفت که دارد
 از آنچه زنده خسته آبادر
 کان مهره در غایت شست و شود دارد
 محبت عشق بلا کشتن عیب دارد

سرست و خواب آید نهی کلین
که چون خواب در هوا ز جستجو داند

[illegible]

در طلب گذر از غم و سیه
یار را بکدام ز بار مجاهد
سکندر عشق را بکس نه
ساکت عشق با شوق از راه
دولت فقر دست ببرد
که به عمارت از سر بسازد
کنج باغ عشق به خیر
ورنم خایه بود خسته از راه
خبر نیست از راه به خیر
عشق تار را که نازد در راه
تقریب میکند رفیق بی
عشق تار را که نازد در راه
از افق ساقی سفید و زرد
بوده در راه که وقت شد به کاه
مستوی خال او را زرد
ولدم از رنگ چشم او که کاه
کله از سر می بستر کن
مسود را نیست حال به کاه
کاشنی را به سکنی کلان

خلق از بی است هم چند برخت
از آنچه فریم کم آورد و کراست
دل را بر فرخت اگرش نیت نماند
از آنچه گرفتیم نه آنست نماند
در شرجه برده دلان نیت حقیقی
از آنکه از آن زنده خود است شریعت
در منزلت راه لقایان مرآت
خوشید در آینه دل است لطافت
در اعبه زانم حجر استی حقیقی
یا خال صیقل است بجز دل عصمت
خود است یعنی خبرش نیست غایت
دینا طبع را بود مهر است عزت
آیند جوان مریدی مردان است نیاز
چون شد که خانه است نیت با رفعت
در تعجبی گفت مرادی بر مردی
لور در لار است که در انیت لار است

چه طریقیست به تنهایی دل چه سودیش بودا سودا دل
 محبت در چشم پر شربت خلد و خرد کالای دل
 اگر دیر انداخت خون جگر و یاقوت تخت در پای دل
 خلد است حاد و مطرب سید بلای تو نیست بالای دل
 مرا شوق تو و یاد تو سر آمدنی به یغای دل
 بسی لذت ترکان غمخیزان مرا آمدنی به یغای دل
 به پهلون در بیم و دل نه به احمد خایا بود پای دل
 بهر جا که عشق آشی بر تو نمودیش بر دانه بر دای دل
 خلد و شماری در آن کوه غم بوست چه بودا غمخای دل
 مراست در سینه سنگان نه اندام در چیست غمخای دل
 به خوانا بر سر استخوان
 ز کلبه جو شکست مینای دل

چه غم آن کامیاب را که نزل نغمه در دل بر ریاضت بی جان در خفته کام از دل
 سجا بودی اگر بخوابت تا به در آن با یقین شیدی کس از غمت درین
 زمین دل طمان نبود لایح که می بینم ز کعبه ایست او است در گفت و شنود
 نباشد مرد و جدل احوالی نفس را با نفع احوالی نفس را با نفع نباشد مرد و جدل
 عمل را در طریقت اعتباری نیست ظاهر چه باشد تا باطن در حقیقت نیست عمل
 نه بر طور خیر یا وضع دعوی بر یقین حق که بود ای که نام مقول باشد بر قابل
 حار

الذی آتی الی الی الی

حجاب علم اگر از حجاب چهل بروی زنگار چه نورانی و طمانینت از حجاب
 خوش نشین بغافل غم نیست چه حکمت که بود محقق در غفلت غافل
 میان ما و آن کوه در دهشت پای چه سوا می باشد از بود بجهت یایل
 ترا کلبه در کاهی طریقی از طریق حق

کرد این چه بود و دورت حال دل من قد می رانجه کبر و کبر و کبر
 کاش می آمد و می شد پیشانی آنچه انکه غفلت به این روز به بند دل
 آه آن آشی از در شکست می رسد برق عشق تو نمی سوخت از محال
 بهر چون تو ام رو دل خور تا با ما به جو جگر زخمت محال
 شکست بسبب کدی است کرده خرم آن نشد از عشق اگر شکست
 حق و ظاهر از عشق بود در تفریزان من نغمه پسند از حق و باطن
 او بداند و شست آید بهر جان از او کس در دل نه چه بود از اب و دل
 تا قیامان بهر چون و چه پیش نمود هر روز یاد دل به موج سخن کامل
 کلبه کشته می کشد بنظری آید
 چه قدر با کینه کشت است این قاتل

صفت کلام در کمال

ما سر کشته میداری و جیرا بدل پیدا می داری چشم نهان
 تو از چاک کمر پیانی که داری جهان را عهده سر در کمر
 تو چون می شنیدی آواز را بر که سرو می بودی سر را
 نشانی زلفا به عشق دلداد بهر جا که می شد در خشت
 نیم به خوف دل با خوفت یار بهنک می که از حق برود جا

از آن آردم دل چنان سستی
 تو این نقشی می بینی در این
 سرکش رخ را چون که در تو
 رخ خود زرد می بینم در آن
 بمیرا دل خوار و در لب و جگر
 میفکن کار من با روز بجز این
 هر کوه بخشان بر لب و جگر
 مرا طبعی بجز این که در این
 نخواهم گفت بجز دل نمی گویم
 عزیز مهر را بر هر کفایت

کرد رخ ز رخسار یارب
 که کلان یاد دارد از کلان
 ز چون نشا طفرخت ز غوغا تن در
 سجده دل غی از قید و بند من در
 بلطف کباب جام از گل شراب است
 جستی که در غوغا و من در
 چه جا مد که ز مردم بخت نظر نداید
 بجز تم که چه در جاکت پر من در
 چگونه بر غوغا است عکس قد و رخسار
 از آن آید دلری زهر جگر در
 خدا گوشت که خود نیز نمیدانم
 چه قدر کشته ای کور و کفن در
 عین این است غوغا که بجز این
 دل را از غوغا که غوغا در
 چرخ بکوه کبری و زهر برام آید
 چه طبعی که بر سر و آن در
 ز عارضی که ز غوغا زور می نشد
 چه جای شمع که ما در آن در
 چه قدر قربت کوی ترا اندازم
 روا بود که کوی در از وطن در
 مرا بر این دل بر حزن چشم بگرد
 بشکافد دل غوغا از سخن دوری

صدم برستی کلان کرا و در صفا
 بوسه های جهان از کج برهن در

خدا را از میان این همه برود
 مرا در این میان سرکش که کفایت
 غم عشقت که میان کبر و سستی
 من و ملا و ده ام از جان سراید
 بصاحت آن دل چار بود
 که آن دل را تو بودستی پستار
 ترا در دام هر غوغا
 هرگز از خود میگذردیم غفار
 تو ای زارم بلای عشق نام
 پیشی که سر زوت بر در
 ز دل جمعیت طبع دردم
 پریشان چون تبسم بکفت
 بهشتی در جرات از باغ عشق
 که دست به عشق است بسیار
 در این دورت بستی شکوفه
 کفایت دورت در کفایت
 گل باریستی بستم بخت
 که می بینی در دستش گلزار
 بود و فکر بار و غایتش

ترا کلان چه ماستی با من
 پس مای دل من بجز این
 عشق بخوارم و من بجز این
 آنچه نشان و وزیران و دیل و کلان
 که در غوغا که در غوغا
 در لاشش کوس غوغا است
 بجز این که در غوغا
 بختی غوغا بختی غوغا
 آهوی دل بجز این
 عزت سفله شایده غوغا
 سفله از کج و کرات ما غوغا
 وطن و طاهری که در غوغا
 باوه و شعر با لطف و صفا غوغا
 عشق را بخت محبت که در غوغا
 سر و جان میدهد و در و آغوا
 می نشیند بر با و صیقل مردم
 بوی کوی تو از با و صیقل مردم
 سراف تو زانم چه قدر در غوغا
 دل و دیوانه ز غوغا
 کلان مذهب ز تو بوی بر غوغا

کفر و سلام ترا زوی دکان عشق
 عشق را سود به انداز زبان عشق
 عشق را که پیش از نبود لیک اما
 پادشاه نیست نشانی که نشان عشق است
 نه همین عرش بود یا لایحه که آتش تر
 پادشاه هر که سر است مکن عشق است
 هیچکس را بجهان از که و به جز عشق
 هر چه باشد بجهان بجهان بجهان عشق است
 تیر ما از شیره دل و دهر و خون ریز کر
 طاق لرزوی دل آویز کمان عشق است
 عشق را بخبری تا که چه بود است بهار
 این بهاری که جهان راست خزان عشق است
 ابرف از من و حسن هر عهد بهار
 که همان عهد جولان و زمان عشق است
 عشق را دل ز حواش به امان در غم
 دل اینم ز حواش به امان عشق است
 و لایحه خواه بود خواه لایحه باشد
 که بهر جاف عشق بجان عشق است
 رمز توحید پان کردم و درم زبان
 آنکه غلام بهمان ماند همین آن عشق است
 آن قهر و کشت که کشت عشق است

نصیبی را ز دیدار تو گسست
 کلین و در نه زبان تو زبان عشق است
 گرفتار تو هر مرغی که بود است
 که دیدار تو گسست گسست عشق است
 بجز من و در آن ف عالم
 که بگسستی که ان را بگسستی عشق است
 کزت یا رسنه بگفته است
 ترا با لکی به از بانگ و جرس عشق است
 بهر جا ملتس دلیم عشق است
 سواي عشق به ملتس عشق است
 پس و شپه انداز عشق است
 نه عشق استی اگر پیش عشق است
 هوس غیر هوای عشق است
 هوای عشق اگر باشد عشق است
 جنون عشق از عقلش چه ترسی
 نیم شه را خوف از عشق است

مرکان

مریحان فکر خود در ذات چون
 کوفتن غوص در باقده نیست
 سرا زدم در آن به تصرف
 پر عفتا بود بال تن نیست

وصال بر بخواهی عجیب
 ترا کلین فراق بار نیست
 صبر و قهر حال دل خود دیدم
 بوی زلف تو چو از باد صبا نیست
 رشته ره اگر ز خضر پیچتم
 در پابان طلب کشیده میگردیدم
 شعله و ز آتش دل میشدی ز زبان
 عشق جان سوز میگرد و اگر تندیدم
 ساقیا باده بده پاک بهیمنم بزیان
 سود مطرب من اگر بگریزیدم
 سبده را بختی پس و در بختی ز کون
 جرم گرفت خداوند و گشته کشیدم
 نیز گریتم از کرده خود من بخلاف
 کرد آهسته بجا در کران خندیدم
 یکم او شمن بدخواه به بپند ما یوس
 نه مگر بر کرم جت بود استدم
 بشدم کوب درام بطالع لیکن
 ختر بخت خوارم که بود نامیدم
 پیش از نیست بر این چرخ زغال
 به که در روز و دو منتی از خوریدم
 هر کوی غلغله عشق از رویش کو
 روز کاری بعثت بونه دل نامیدم

کلین با غلط غیر تیرا نبود

صبر از این چرخ بگویم تو نیستی

کلام آنکه دل من گریز پا
 شعله را که نشدم بر از اچدم
 ز جان عزیز تری که گسست پذیرم
 کیمیش تو و در نه بجز زلف پستی
 ترست اتمتی و روزگار را طبع
 از آنیکه مست و بید بلند چستی
 رقب را چه بهارت مویا و وصل
 مراد به که بهجران بی برستی
 ز برون بر یاران نمی شستی از آنک
 من از میان چو بر خورستم تو شستی
 نیازت ز ایران پاکه در شهر
 خضاب که از خون دل کرا و شستی

زبانم از این چرخ بگویم تو نیستی

کلیه قوه زنی در هر شکلی

کوشن بجزم بجزم از مروت کسکه قوه زنی در هر شکلی
کراست سوت کشان پستی یا تدر قضا ز منظر تقدیر اگر در پی پستی
مرا پای و بیاموز نیز شیوه کار اگر ز قید غفلت بویید

سرای مهر و مهر شد بطرفه شسته اند
شراب خانه کجا کلینا کرمی

درین معامله از نکت خود بی کلام دارم چه سود از نیکه نازم درین معامله دارم
عطا ی از نظر یاروده آنچه مرست نه این بود که در پیش خفت و چه دارم
قدردل برفتند و تاب جویدند و درم چه سود دل ندان خود صدمه دارم
بر چه می نگریم حجت را محل تجلیست و یا پند و که کردم یاروده و دارم
بد قری کرسان را بود ز نظم نه بدام من از موده شعر اگر که جمله دارم
ز دیو غصه غم نیست یا تشنه لب که در صوفی غر زباده بمعده دارم
چشم اهر حقین چرخ در نگرانی صیغه ز معانی بیع و کمال دارم
نه عینم آنکه بداند ندانم از که هر سیم سالی که من از این طریق مشکله دارم
ترا ستاره نکت کلینا کرمی
که من بگو کتب طالع سر مجادله دارم

رومی بنام کسب جام دل از بهر درد و آزارم
هستم که کوشی و کوشی کمال بسازی آوارم
چشم حقین هست لیکن از دل حکمه در کلام
ما هر حلال خویش کوه نکت نای اس و جانم
دل را ابد مصیبتی بود عمر میکشت جاودا نم دارم

۲
از هر کس که در این عالم است

از ده زوم چگونگی آیا کز دست گرفته شد عیانم
چاه قفسی عشق را دست از یال برده اشیا نم
اول نظر می بودم خسته دیدم در زبایم
کلان لکرم و سر و ایام

من با خشک تر زبایم
غم دیده دل اندی غم در غم دارم چون تخم که چون تخم چه دهر
هر چند مصاف بود که نبود نیز خطره بشاید که از نیکو
بیا همه محبوب مرا غم شدیدی با صانع خدای چکنده صفت از
از رشک چه میکرد دل الهی می میکشت خیال تو هرگاه چه طور
از سر و و صند بر نه بیک کسایه نبودت بپر سر و صند
در حسن و کونای برات زمو لید اشیا همه در عاریه باشند ز نور
یک بوده که در اسم و صفت از این که جز شیره بودا غصه
از این که بیست بدون کلمه نیست بخت از خوله کراوده بستر
هر که بشکافند بر از کلینا بیل

بشد که در نین چه شد در سر
منم که روز و شب چون یاز نای بدل مینالد از درد حسد
به چندان بوده ام به شنایان که از یادم برفت شنایا
من لکن به سپارم تا به سپیم در آخر چیست تقدیر خدای
کرا بر در بنشیند سینه خفته تو اما تا کرا از در در

ای که داران طبعش عشق دارد و دای در دلمه در پی حرایه
 برانم تا به دست ارم لذت پس رضای دست را در پی رضای
 دلش عشق طبعش ختم کسی را که دارد پادشاه در که ای
 به پی برکی بود بر کی اگر هست بسی باشد نواز در پی نوا
 دای بهری از بهری نیست اگر چه بهری دارد دای
 جرس این جرس چنان بهر است ندای کوه را بشد صدای
 سنای هر گاهی نودی درین عهد نمی بودش قمری چون بهلای
 چنان لطف و صفافت از دنیا که می را نیست هم لطف و صفافت
 نواز و فلکین زدم مجبور و فلکین ز عالم که عالم است وضع به فلکین که بهر دست



